رسا کی غزلیں

مولانا [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

جا در خرابهٔ منزل دنیا کنی چرا
همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینی درهم چو بیاری ز کف برون
با سایلی کلام ترش را کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را
بر عشوه‌هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویشتن ز خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنا کنی چرا

شبلی اگر ز عشق ترا نیست بهره
با عاشقان ملامت بیجا کنی چرا

گاه وصلش گر بدست آید دل مایوس را
از سر شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک
نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا زشت
صوت ناخوش خون کند رعنا طاوس را

چون نه سنجد نغمهٔ آن کافر دم فریاد من | برهمن از ضد زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

زهر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا | که نیسان باشد آن ابری که گردد گوهر پیدا
به بزم دوستان خطی ندارد طالب قلتن | نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا
ز فکر تیره طبعان معنی روشن چه میجوئی | که جز قلزم نه اندر دجله میباشد گهر پیدا
چنان از شانه خط سر زد بفرق نازک جانان | که چون در تیره شب باشد نشان گذر پیدا
رفیقان ... باید برای سخنی شیرین | که بعد از دیر میگیرد شکر از نیشکر پیدا
ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگردد | سحر این نکتهٔ پنهان شد از روی قمر پیدا
بسوزد خرمن برق ار برآرم آه سوزان را | سپند خورشید گردد ور کنم داغ جگر پیدا
چنان در فرقت آن ترک لاغر شد تنم آخر | که چون ارکوی گر دیابم شود از ناله سر پیدا

بگرد آورد ... مانند قارون گنج سرگنجی
بعالم از هنرها تر کیمیا گشتی چو زر پیدا

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا | گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا
از سر جوش جنون دیوانهات بیرون نشد | گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا
گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت | نوک خارش گر نگشتی در چمن زنجیر پا
رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکند | شد نگار نگاهت چون رسن زنجیر پا

تا غلامی شد پریشان تار زلف سنبلش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آئینه را
نیست غیر از خامشی پیشت جواب آئینه را

بر نتابد روی خود از زشت رویی خوبرو
از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینه را

نیک را گر بد بگوید بد نباشد اعتبار
مثل آن کو سست که میگوید خراب آئینه را

تا یکی الشبه میابیم ما و میکنی
ز آب دیدار رخ خود کامیاب آئینه را

دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین
تیره میگردد که اندازی در آب آئینه را

از رخ خویشش به پیری میکنم نظاره
چون کسی بیند با ایام شباب آئینه را

ولہ

تا تجلای رخش آمد نظر آئینه را
شد ز برق حسن جان سوزش خبر آئینه را

شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نهان
هر زبان مشاطه چون دارد ببر آئینه را

بر زمین انداخت جا سد گر بیاض حسن پاک
کی بدست خویش گیرد بی بصر آئینه را

از برای مردم چشم نگشتی آب ره
گر ز تصویرت نبودی آستر آئینه را

چون نه بیند سینهٔ او زاید شهوت ما سیست
تجربه می بیند غلامی پیشتر آئینه را

بدیده زخم زدی و ندیده گو یا
دلم ز سینه بنا دکشیده گویا

بهای بوسه اگر نقد دل بده داری
بریسمان مه کنعان خریده گویا

نگه بدیدهٔ و ز دیده افگنی بر من
خدنگ غمزهٔ پنهان کشیده گویا

ور از رشتهٔ امید با ز حسن [illegible]
چو عنکبوت بهر سو طنیده گویا

غزل نگفته ترکی قسم تبارک شاه
غرور گرامی بدیده گویا

واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را — تیغی مزن از پند ملامت زدگان را
چشمت شده صیاد برای دل مردم — دام است خم زلف تو وحشت زدگان را
رخصت ندهد تا که بگفتار درآید — آئینه صفت حسن لب حیرت زدگان را
گردیم غباری و بکوی تو بگردیم — اینست تمنا دل فرقت زدگان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا
آسوده ندیدیم دل محنت زدگان را

بشب برپا کنم گر محشر فریاد ماتم را — زنم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را
بجای تاج بتارک کلاه فقر نهادی — بشاهی عشق میبودی گر ابراهیم ادهم را
چه شد گر مدعی دارد گمان بد بر افعالم — که با عصمت نمیدانند یهودی بچه مریم را
مکن با همنشینان راز دل ظاهر که آن دیوی — سلیمان شد چو بشنید از سلیمان صفت خاتم را
ز خصم پرفریب ای شیروش باید حذر کردن — که روبه میکشد از حیله تا خویش ضیغم را

کشد تا در بغل بعد از لگدکوب آن ستمگارم
که می بندد پس از نشتر زدن جراح مرهم را

چون بمیرد صاحب سیم و زر ماند بجا — هیچ میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا
خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز — بیشتر از بار و بر بیخ شجر ماند بجا
خیر در اوسط امور آید بهر کارم نظر — پنبه بیش از آبره و آستر ماند بجا
خواهی ار عمر دراز ای طبع کن صنف البشر — گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا
آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر — سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

نقل اصل

وله

معنی ناشسته را اور دل مده زنهار جا ‌‌— گر گل افسرده می زیبد بدستار جا

بر بیاض سینه کن شعرم رقم گر شاعری ‌‌— مشک را زیباست کاندر طبلهٔ عطار جا

از زر مدفون بکن ای خواجه بخشش پیش از انکه ‌‌— مور جسم تو خورد بر گنج گیرد مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوشخرام ‌‌— سرو و سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا

شب به بزم عشرتش رفتند خاص و عام لیک
بود مارا تا سحر ترکی پس دیوار جا

کی بردارم از شعر کسی مضمون بیارا ‌‌— ز روی شمع کی گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدر و کیسی بیان خوبی شهی دارد ‌‌— ز صهبا گر تهی گردید بود با قیمت مینا را

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران ‌‌— چو سازد بارش کهسار با لا موج دریا را

بهر شعری که سنجد نغمهٔ شعرم مطرب ‌‌— مشایخ را بوجد انداز و در رقص ترسا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او ‌‌— بترکی گر غزل بنوشته ام مستم بخارا را

به بیت و ست نسخ پار با کامل نگیرد ‌‌— نشیند با عصا کور حاجت چشم بینا را

جواب آن غزل هست این که ترکی اغنی آمد
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زاده سگ گویم آن ناپاک را در زادرا ‌‌— هر که بعد از کسب فن افکند استادرا

تا لوای فضل من بر قبه گردون رسید ‌‌— سال ها چون فتنه ام خاک در استادرا

پیش تر زال جهان پیچید بنیاد ترکان ‌‌— قحبه فرتوت خواهد نوجه آزادرا

کاش گردم عامل شهر آزوجای میکشان ‌‌— میکده منتا کنم هر صومعه زهادرا

هندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس

روز و شب همرنگ باشد کور مادرزاد را

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را ؎ — دادخواهی بسر کار رساند خود را
گر صنوبر بقد یار رساند خود را — ورنه از ره بخمار رساند خود را
آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن — از فضیلت سر دستار رساند خود را
سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا — خس از باد بدیوار رساند خود را
گل نباغش دم آشفتن سنبل چیدم — دزد در خانه شب تار رساند خود را
فربهی قطع کن ای شیخ که بمنزل زود — از گرانبار سبکبار رساند خود را
هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت — بر سر تاج گهروار رساند خود را
آنکه با بچه ز بازی بسر کوه رود — از در غار سوی نار رساند خود را

هر کجا باشد بکویش دل اگر کار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما نشود نه طرز سخن جدا — گردد شکر ز بو نه ز بستان دهن جدا
گرفتار نعمت چرا میکند بزخم — از نافهٔ خویش از غزال ختن جدا
از پی خبر نه لذت غیبت رود بسهل — آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا
هر یار نو بود دم عشرت که چون ز مرغ — شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا
بیتابی ام بعشق ز تاب رسن فزود — با وصف سوختن که نماند ز رسن جدا
هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش — ناپخته غنچه چون شود از پیرهن جدا
ساقی مخیز در دم مدهوشی از سرم — از مرده زنده را که نباید شدن جدا
ز آغوش فکر با نه عروس سخن رسید — این حور میشود نه ز جنت چمن جدا

قلب

ترکی گرت هواست که گردد صفا طبع
شو زودتر چو آب روان از وطن جدا

گشتیم آخر ز جوش مستی ما | واقف رمز حق پرستی ما
ساغر می زن از کشاده دلی | تا رود فکر تنگدستی ما
پست و بالا نمایدم هموار | تا شدم از بلند و پستی ما
باخت چون پیادهٔ شطرنج | هر که آموخت پیشه دستی ما

ولہ

وا مکن پیش عزیزان معنی پیچیده را | از بغل بیرون مفکن نسخهٔ دردیده را
خامشی هرگز مرنجان آنکه احوال تو شناخت | زانکه با هجو است کار شاعر رنجیده را
چون شود در پیش زبان از گفتگو بندد حریف | نغمه میگردد فراموش مرغ شاهین دیده را

ولہ

دوستان باید مزار اینجا | که بود سیرگاه یار آنجا
هر کجا خاک کوی دلدار است | کعبه را نیست افتخار آنجا
جسم در پیش ما و جان بر دوست | خانه اینجا و خانه دار آنجا

ولہ

شد گرچه طره طی چمنستان وطن ما | وحشت کند آخر به بیابان وطن ما
از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون | عمریست که شد خانهٔ زندان وطن ما

از وحشت و ذم باز کشادم نه زبان را
ترکی شده تا سخن خیشان وطن ما

در بر کشیده ام نه بت رو کشیده را | بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخ دل شکسته نشد تازه از سرشک   باران کند نه سبز نهال بریده را
چون نقش پا شدم ز تماشای لعل یار   برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را

ولہ

نشد ز نخل قدش سرو بوستان بالا   که نیشود ز صنوبر نه خیزران بالا
اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بودے   نمیشدے ز مژه جای ابروان بالا
بود ز عجز تواضع بعید ترکی   چو میزبان ننشیند ز میهمان بالا

ولہ

گردد دلم از لوث هوسها ته و بالا   باشد چو دل شهد مگس‌ها ته و بالا
جویم نه چسان راه ز زندان جهانی   مرغی شود از پیچ قفس ها ته و بالا
هر لحظه شود جسم من زار غلامی   از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گر شدے وعدهٔ دیدار تو فردا   دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا
در کار کس امروز مکن حجت و تعطیل   شاید که فتد با دگران کار تو فردا
امروز چه حاصل ز گنه‌هاے نهانی   گردد چو عیان گوهر کردار تو فردا
این زشت عملها که ترا یار و رفیق است   ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

ولہ

مست صهبای هوایت از تو کے گردد جدا   میشود کم قدر مینا چون ز می گردد جدا
از کمین یاران مجو دوری که بے بازو شوی   کے کند پرواز پیکان چون ز نی گردد جدا
[illegible]

به که از هند تعلق بر طرف باشی نزیست
ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شے گرد جدا

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا — چو ریگ گشت از صحرا سحر اینجا و شام آنجا

ازان طبع روان ما نه ساکن میشود یکجا — که مانند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا

دریں دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر — بسان قوم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا

وله

بسکه لاغر در غمش گردید جسم زار ما — شد درِ کاشانهٔ ما روزنِ دیوار ما

چون بمعنی ما سے اگر علمی معنی نیم — وا به تحسین میشود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند ترکی میبرند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

وله

از حرم گه از در خمار می آییم ما — گهه به سبحه گاه با زنار می آییم ما

برگ گل بستیم اندر دیدهٔ میخوارگان — گو بچشم زاهدان چون خار می آییم ما

وله

از آب گل نشست زبان را بیاد تو — زیر و طبا بخیر ما بدهان میزنیم ما

بار غم تو بر دل نازک همی نهیم — این شیشه را به سنگ گران میزنیم ما

وله

ز گریه گشت چنان غرق آب خانهٔ ما — که شد سفینهٔ طفلان کتاب خانهٔ ما

عرق گرفته به بزم نشست تا آن گل — چمن شده است ز بوے گلاب خانهٔ ما

بطاق ها بطرے بسکه چیدیم و گردید — شرابخانه ز بوے شراب خانهٔ ما

بود خانه ات آباد در جهان ای عشق — اگرچه کردهٔ ظالم خراب خانهٔ ما

وله

بیا در بزم میخواران چو عیش جاودان خواهی — که در دلها نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مے بے نقاب آید بیا جو

که بار اینچی کتان شد چاک برتن پیرهن انجا

بهوای آن لب جانان فزاید جان بلبم ها
بحرم بسجده چه سرتی بخیال دیده میری
قاصد ملک عدم گو چار سو جوید مرا
هست جسم غرق در سیل سرشک دیده ام
آنکه چون ذره کسر خاک نشاند خود را

باده کش ترکی دینار مراد السنی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

وله
چو بمیرم از غم فرقتت بجنازه یکدو قدم بیا
چه شمار عشق ادا کنی ز حصار دیر و حرم بیا

وله
کسی نشان یابد چو غیر از کوی او جوید مرا
گر کسی جوید لب این آب جو جوید مرا

وله
همچو خورشید با فلاک رساند خود را

نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا
میکنم گر گریه هر شب هر گز ای همدم مرنج
بد و نیک اندر جهان بسیار میماند بجا
میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق
چشم دیده یار آه آتشین داریم ما
گردش سر دست آه آتشین داریم ما
همچو خاتم تا دو تا گشتیم در پیش احد
حق پرستانیم ای منعم بزر ما را چه کار
گرچه نوع اشه فضل و کمال ماست لیک

وله
هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا
تازه عشقی هر زمان پرشور میدارد مرا

وله
دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا
بیشتر از مور مسکین مار میماند بجا

وله
سینه از خارا و قلب آهنین داریم ما
آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما
چون سلیمان خشتی زیر نگین داریم ما
مال دنیا گر تو داری ملک دین داریم ما
چون گدایان کهنه دلق و آستین داریم ما

چون بپا سائیم برروی زمین ترکی
آسمان دیرینه دشمن و کمین داریم ما

این کینه نو نیست بمن چرخ دژم را — عمریست که بارد بسرم بارش غم را

ای گرسنه چشمی بدرم صبح چه خیزی — از سفره کهن ناف اگر دیگ شکم را

برسند علامه و خاقانی ام امروز — آگاه کنید اهل عرب را و عجم را

با ضیغم طبعم نرسد جود ست حاسد — روباه حریف است کجا شیر اجم را

از سنگ هجا گرچه شکستم سر ممسک — چون زن نه جدا کرد ز بر لیک درم را

بر کعبه نشینان مزن از غمزه خدنگی — کشتن نه حلال است غزالان حرم را

بینند چو یاران سخن منتهی ما را — دیگر بکف خویش نگیرند قلم را

تا پا و کف سایل مسکین شد و رم کرد — تا ده ز بخل دست بردن اهل کرم را

تنگی بود از ظل صعب افگن سر ما را
بینیم دم بحث فصیحان عجم را

بر کش بار غمزه خنجر کین را — نو کن از قتل کهنه آئین را

بعد مدت به پشت توسن طبع — از مضامین نهاده ام زین را

ای سلمان بباش حلیائی — عوض مس بده زر دین را

پست و شوار ز رستن شب هجر — نخورم من انار نسرین را

مشمر چو خسی مفلس بی برگ و نوا را — قدر است برابر به بین شاه و گدا را

ولہ

تنگ است چو زاهد کنشش سر که بی گور — بینا نه کند راه نما چوب عصا را

ولہ

شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنار ها — خرواره از دانه ها و ز تار ها انبار ها

شب در ره آن سیمبر آید ز هر سو در نظر — صف بر صف از افتادگان سر بر سر انبار ها

ولہ

آئینه کن ز گرد کدورات سینه را — مشکن درون راه روان آبگینه را

تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد
زآب دهن ببست حریفان سفیه را

وله

جنون عشق تو از پنجه جیب و دامانم
چنان درید که طفلان ورق ز یا تا ثا
اجل بموی سپیدم خطی نوشت و بتو
بعشق مدرسه خوانم سبق ز با تا ثا

وله

قدم برون مگذار از دیار خاطر ما
که سنگ راه تو گردد غبار خاطر ما
مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید
بمفلسی شود آنکس که بار خاطر ما

وله

معنی ختم کند و قلم ذوالفقار را
با مدعی بود بسخن کارزار را
ایام شیب آمد و عهد شباب رفت
با دختران رسید برون ز بهار را

وله

روشن رخ تو میکند از نور خانه را
چون شمع پر ضیا شب دیجور خانه را
کن مثل خاکروب چو خواهی صفائی کر
از ساکنان شهر بنا دور خانه را
خواهم ببار دوش عزیزان شدن از آن
کردم بنا بنیست لب گور خانه را

وله

تا بپایان رسد خیال شوقش
زانکه تر شد کتابت با ما

وله

گر به بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را
در سجودش افکند فرق غبار آلوده را

وله

مدتی بگذشت از یادش فراموشیم ما
سوختیم از آتش هجران و خاموشیم ما

وله

از چرخ اخراش نرود کسی کشد
همچون نگین شود تا نقش بنامه را

وله

حاجت خویش را مخواه ز غیر
بر خدا اگر توکل است ترا

وله

مفلس روز ازل را نیست پیش و نصیب
برگ ریزد بر سد چون شاخ بید انجیر را

وله

چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم
گوئی مرا چه آنچه بگویم همان ترا
ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو
گستر برو درون ادب خانه سفره را

وله

والهم نمک حسن دونان نمیشود
بر چیند از زمین نه ابابیل دانه را

ز گرد عجز گم کردم نشان نفس سرکش را
وله
بزور فاقه بشکستم توان نفس سرکش را

یک شب سحری کن ای شه حسن
وله
در کلبهٔ این گدا خدا را

بر تن بستهٔ خانه ام هر که ز موج بوریا
وله
همچو خس از ناتوانی می پرم اندر هوا

آب از خون تو بده امروز روی تیغ را
وله
هر زمان بگذارد در دل آرزوی تیغ را

مشو ای خواجه بمسکن خانهٔ ویرانهٔ دنیا
وله
که کس دائم نخواهد بنشستن خانهٔ دنیا

زیست ابرویش ناگه خیال آید مرا
وله
از شیر مستی غلامی وجد و وصال آید مرا

از بسکه کوفتم بغم یار دست و پا
وله
چون مرده بی تمیز شده بیکار دست و پا

گذشتم گدا رای بار الم پیوسته
وله
چون کرام الکاتبین بر دوش میهمانی چرا

از طریق رهنمائی خود منه بیرون قدم
وله
کور می لغزد چو بشکستد پایش سر پای عصا

سر بسر کار است مشغول ناله تنگین دلان
وله
واندر آ بنگر که میسازد فغان آسیا

از سفر باز آمد او خواهم دمادم جام وصل
وله
کاشها گر روز فردون بیمار چون باید شفا

در خرابهٔ آباد دنیا میکنی منزل چرا
وله
میکشی خط بنای خانه بر ساحل چرا

بی کف جود است از منعم به سایل ریسد
وله
موج قلزم نفکند بیرون بجز خس مهره ها

میوه می پرسد او امروز از من آرزوها
وله
که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را

جز جواب خشک از ممسک مجو دینار را
وله
غیر دود از هیزم تر شعله مفروز کجا

پیش سرکش میکند سرکش نسیم انبارها
وله
بر نمی بارد شبنم گردون جز بر کهسارها

بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا
وله
بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا

ز سوز سینه درون سر نماند مرا
وله
طپش ز جوش تو در دل جگر نماند مرا

چشم می باید که بیند حال دور افتاده را
وله
ورنه بردارد ز پای خویش کو افتاده را

مولای دوسرا شده مشکل‌گشای ما
وله
مشکل‌گشای ما شده مولای دوسرا

از دهل خیزد صدا در کوفتن
وله
میخورد بی مغز بر سر چوب ها

حق بهر کسوت بخواهم کاشنا باشد مرا
وله
خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

از آب و نان نه چارهٔ بیچاره کس کند
وله
ترکی برای خر که خورد کاه و دانه را

بچه را در بچگی ای پیر آموزان هنر
وله
بر سبوی خام می باید کشیدن نقشها

ترکی نه دوست از پی معشوقه بر کشم
وله
هر چند زیر پای کشد محتسب مرا

هر کس نخورد جام شراب از کف تو تیز
وله
مانند شب بی‌نصیب که خورد دم طپانچه ها

نباشد دسترس در کار اعلی تیت ادنی را
وله
که کس در جای خاریدن نه بیند ناخن پا را

سلیت ور لیش ار سفیدست شد با قبول کس
وله
زانکه نتوان داشت بی فلفل نگه کافور را

تخت باشد تو تخت نخل کهن از نخل نو
وله
کم نباشد قوت پیران ز برناتر کیا

ردیف الباء موحده

شد ز خوی یار روی جانان نیمه آتش نیمه آب
گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم در بار و آه شعله زا هم کرد است
هر ز لف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

زلف شکین شسته یا بستان همی یار [illegible]
شد ز رشکش ملتان نیمه آتش نیمه آب

باشد از شرم لب و دندان آن مه پاره ام
صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته
دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته
شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم تر با نقش گل گل لبش
عین شکر روی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد انخون دل سوزانم آب از تیغ یار / افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پُرسوز از زنم در گریه تری از اثر / بارد از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

زسیل گریه تنم میرود چو خس در آب / مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب

ستم که لب بتبسم کشاده در یم اشک / وگرنه بند شود روزن نفس در آب

ز آهنست دل او بگریه موم نشد / وگرنه نرم شود جمله چیز بس در آب

دمی بیاد گل از ناله سر کنم برود / حباب خانهٔ صیاد و هم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورت ماهی / شبانه روز گذارد کدام کس در آب

ز جر باده چه ترسی ترا اگر زاهد تو / مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی برون ز سیل سرشک / که او فتاد تن من ز پیش و پس در آب

ولہ

کدام رنگ گذارد در آب گریهٔ شب / کدام خانه نساز خراب گریهٔ شب

برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح / کنم سر چو دمی بی حجاب گریهٔ شب

همین نه مردم چشم مرا کند غرقاب / بروز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب

سحر نه چشمهٔ چشمش روان شدی اگر آب / نمی دهد برخ آفتاب گریهٔ شب

فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب / بر تخت گوهر شهوار آب در ته آب

گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی / که جای گل همه شد مشکناب ته آب

فزون ز گریه شود روشنی دیدهٔ ما / رسد چو باد ز نایاب آب در ته آب

بشو ز رخ ملب حوض کز سر خجلت / نشیمنی شده برگ گلاب در ته آب

از عکس شعله حسن رخ جهان سوزت — دل سنگ شده چون کباب بی تو آب

ای آن که گرد تو گردد دل نیم ابر تری
شود ز بُن نشنیده چو از سیلاب ... آب

دل پر ز جوش شد از قطع مراحل بی‌تاب — دور بعد رود و شود از دوری تو غم لب بی‌تاب
سیر خوار از تیغ سیه کاسه نالش دادند — ز آتش فاقه تا شد دل سایل بی‌تاب
بیگناه سی شود از سختی زندان مضطر — چون به زلف تو تا شد دل لیلی بی‌تاب
جان به لب آمده از جوش فراق تو طبیب — چون بود ماهی بی آب به ساحل بی‌تاب

شد کجا است بیا و وطن امروز دلم
چون شب تیره بود عاشق بیدل بی‌تاب

خواهم بیا در از غمت ای جان تمام شب — بی‌تاب بودم از غم هجران تمام شب
ریزم سرشک دیده به دامان تمام روز — سوزم ز نار آه گریبان تمام شب
شاید کجا ... رسیده به لب — گشتم به کوی یار چو دزدان تمام شب
هر روز از غم تو نظر [illegible] — چون سگ به گوشه زندان تمام شب
بر طاق ... دوران ... — چون [illegible] شبستان تمام شب
در موج بحر اشک ... — نافل گذاشتی ... تمام شب
یار آید ... [illegible] — مانند بوی گل ز گلستان تمام شب
ای مهروش ... عجب ... — ... تو قربان تمام شب
لب ... [illegible] — تا ... تلاوت قرآن تمام شب

از گریه مدام تو ... تنگ

نالهٔ بروز گرکن افغان تمام شب

خورده‌ایم از لعل میگون ای جوان تا شراب — مست میباشیم و خوش باید بجام ما شراب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق — آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

بادهٔ رنگیست خون مردم بیجا از آن چشم — زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب

بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است — می کشان آب بقا شد این زمان گو یا شراب

بارها دیدیم ترکی کز عطای نیم جام — میکند درویش را چون شاه خیبر و انتساب

دل چنان از غم هجران تنگ است امشب — همرهٔ زیست چه لیکن مرگ بجنگ است امشب

کشته‌ام عازم کوی تو بهر گام ولی — از ضعیف مرا پای به لنگ است امشب

با نجر خونخوار تو باهم بدم گردید است — خیر باد اکه بهم گاو پلنگ است امشب

ولہ

نفس نطر شاعری آرم بلب نام شراب — ور نه دست نشکند گیرم اگر جام شراب

ابتدایش را نکو داند از غفلت مگر — کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

ولہ

دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب — می دهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب

شد سبکبار از گران بار تعلق بر کنار — از حباب از خیمه باشد بلیستش در کار چوب

ولہ

می نترسد مردم چشمم ز سیلاب سرشک — نیست بیم ماهی از طوفان نوح گر اوج آب

صحبت پاکان چنان از دل برد آلایشی — کز دهان مار آبی زهر نشوید موج آب

ولہ

شب بیاد آنچنان رفت از من بیمار خواب — آشنا نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب

هر کسی مشغول ذکر حق شود در صبحدم — با و سگ هر دو کنم آن دم مگر بسیار خواب

ولہ

کی بشوق حق خوری سیلی ذکر جار ضرب — میزنی از اره بر دل از ریا هر بار ضرب

[illegible]

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی
کار گر باشد کجا بر صورت دیوار ضرب

وله

شب بخوابم رسید آن یوسف ثانی بخواب
یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب

وله

دارد بسی اگرچه دل من هوس بخواب
چشمم بغیر تو نرود یک نفس بخواب

وله

خسته ابروی تو شمشیر می بیند بخواب
بسته گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب

وله

خشم آقا برتر از خشم خدا است ای بابا
کین کشد امروز او روز جزا گیرد حساب

وله

شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب
کآب می آید بچشم از جمال آفتاب

وله

بد را رسد ز صحبت نیکان کدورتی
زنگار خورده بیش شود آهن درون آب

وله

گر بدی را نگه گشت موافق بسخت رو
گردد بکوهسار دو بالا فغان آب

وله

چون نکو خود را نداند غافل از عاری بدهر
چشم نابینا نه بیند خویش را بینا بخواب

وله

شد آن کس تشنه جام وصالش
به بندد تر کجا بار لبان آب

وله

آتش قهرت نه گر باشد فرو از آب عفو
هر کسی رو تابد از تو چون نگه باز آفتاب

وله

بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش
عجب در آب و آتش تر کجا افتاده ام امشب

وله

چنان بقلب صفا جلوه شی نظر آید
که چون سپهر بین درمیان کاسه آب

وله

گرد سیلاب ستم خانه دل را خراب
این ده آباد شد از موجه دریا خراب

ردیف التای فوقانیه

غمزه چشم سیه تابش نه تنها دشمن است
تار تار موی زلف یار با ما دشمن است

حق پرستان را هوای باغ دنیا خصم جان است
چون سر شوریدگان را فصل گلها دشمن است

آشنا نا آشنا گردد چو بیند سوی غیر
با خدا خواهد اگر دنیا خدا را دشمن است

رحمت بیوقت باشد بدترین از زحمتی
ابر گریان مسافر را عجب دشمن است

دام شد خطش دل را بسته از زلفش چه حیف
شاخ گل کز بهر غنچه رفته بس با دشمن است

غرق خواهد شد تنم یارم ز سیلاب سرشک
کشتی پوسیده را امواج دریا دشمن است

گر کلید دامن عوض در سر سیداری مناد
کاو آشنا هر چند باشد یار الا دشمن است

ای که بهر شعر فهم و کور را گر بهر دانم شعر کلیا
در لباس دوستان [illegible] آشنا دشمن است

اندران مجلس که بینای شهر تاب نیست
هست [illegible] آب نیست

چله بال خویش در دار الطلب [illegible] ام
تا [illegible] نیست

پا منه در منزل یاری که در ج تابد نو
رهنمای [illegible] گرداب نیست

خواب [illegible] است خواهی بیدار باش
گر چه در خواب است چشمش هر دمش در خواب نیست

لب نوش از گوش دل که [illegible]
داستان کیقباد و قصه سهراب نیست

شکل شمشیرت نماید پشت خود خم کرده
سرنگون در پیش تو خصم از سر آداب نیست

غم ندارد از محتسب گر شب تجارت می خوری
ماهی زیر زمین را هم ز انقلاب نیست

کبر و بغض و مهر و کین باشد سرشت هر کسیست
کیست آن درویش کز خاک و باد و آتش و آب نیست

جز غزل نگشوده ام ساغر [illegible] پیچ و خم
ور نه در [illegible] گوهر خوش آب نیست

ساقی کوثر بگیرد دست من گر گفته ام
حیدرآباد دکن چون خطه پنجاب نیست

قدر کم [illegible] چه باشد در حضور [illegible]
رتبه سیارگان در جلوه مهتاب نیست

کرده ام کیهان [illegible] آتشین بالا و پست
چون شود از سیل [illegible] سرزمین بالا و پست

سوخت سوز سینهٔ من از نشیب تا فراز — بعد ازین ننماید افلاک و زمین بالا و پست
هر قدر شاه و گدا دیده ام دانسته ام — میشود هموار در زیر زمین بالا و پست
پیر و برنا همنشین باشند در میخانه ها — چون شوند اندر مساجد همقرین بالا و پست
می شناسم سرکش و افتاده را از فاصله — چون کسی بیند ز دوران دوربین بالا و پست
کمتر مشهر ز منعم واعظا یکسانست گر — در نگاه دیدهٔ اهل یقین بالا و پست
پستی صحن زمین و اوج بام آسمان — تا یکی یارب مرا دارد چنین بالا و پست

شعر من در گوش هر کس میرسد چون بانگ صور
می نشینند ارچه ترکی سامعین بالا و پست

زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است — رند شراب خوار بمیخانه سرخوش است
درویش خوش بکلبهٔ تار است گرچه شاه — در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است
شیخ کبیر سبحه بگرداند ار بشوق — پیر مغان بگردش پیمانه سرخوش است
عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج — ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز فرقتش
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست — کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست
گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر — خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست
دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن — آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست
ور بسیر آئی ز هر راهی که میخواهی بیا — کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست
بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان — گفتگوی کج بسیار است گو هموار نیست

ما قبت خواهند و شبها را بغفلت می برند / اهل دنیائے دنی را دیدهٔ بیدار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوئی بار نیست

هرکه آدست ماند بیکار پشت دست / همسر شود بدست نه زنهار پشت دست
شب داشتم بکاکل دلدار پشت دست / تا صبح میزدم بسر یار پشت دست
ناکاره کار ها نه بر آرد چو کار کن / سازد بیان دست کجا کار پشت دست
لوحِ گران بدل رخ یاران بود بعبر / در خواب چون ببینه شود بار پشت دست
راحت بود بقسمت پس مانده بیشتر / چون کف کشید ز کار نه آزار پشت دست
قانع چنان ز دولت دنیا شدم که نیست / دست قناعتم بپئے دینار پشت دست
چیند نه گر چه گل چو کف دست لیک دور / باشد همیشه از خلش خار پشت دست
بیند جمال دوست بحسرت دم وداع / چشم بعین یاس چو بیمار پشت دست

گردد ز بار عکس نگه انگه سوسنی
ترکی نهی بران گل رخسار پشت دست

زاهدی و بزم صهبا کار آب آتش است / چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است
شمع رخسار تو بیند مردم چشم شبیب / خس بر آتش میکند پیدا کار آب و آتش است
تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد / شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است
خاک بر تارک غلامی در رهش اے او مریز / از وصال او تمنا کار آب و آتش است
گاه آب از چاه و گه می آرم آتش از تنور / کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است
موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل / عشقبازی احریفا کار آب و آتش است

لاله اش گلنار رخسار ترش برگ گلاب
از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریهٔ ترکی و همه نار سقر در روز حشر
الامان یارب که آنجا کار آب و آتش است

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت
با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت

گویم نه بخال تو زداغ دل مومن
هندو بچه را عیب سلیمان نتوان گفت

دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش
کز ذره ثنا با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ دیندار مگو شیوهٔ رندان
جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت

با حلقهٔ زلفت خم سنبل نتوان بست
چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

وارند بجو زاه و فغان جاه و تجمل
عشاق ترا بی سر و سامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده زیاران دغائی
چندان که بجز هجو بدیوان نتوان گفت

تنم ز گریه بکویش نه در گل افتاد است
ز موج ها کف دریا بساحل افتاد است

ز شور صور قیامت شدیم زنده مگر
هنوز کشتهٔ تیغ تو بسمل افتاد است

چگونه پا سر کویش نهم که از شهدا
جگر بیک طرف و یک طرف دل افتاد است

خبر بگیر که از سیل دیدهٔ پر نم
شکسته پای بکوی تو در گل افتاد است

نه تاب رشک رقیبان نه طاقت هجرت
مرا ببزم تو امشب چه مشکل افتاد است

بگیر بازوی پس ماندگان جادهٔ عیش
ترا که پای طرب ها بمنزل افتاد است

کدام بیت تو ای مدعی بغیر از من
به بیت ابروی جانان مقابل افتاد است

چگونه قطع کنی راه حق که رشتهٔ سخت
بپای تو ز سر موها سلاسل افتاد است

ندیم به بند دل اندر قمارخانهٔ دهر / اگرچه نقش مرادت نه با دل افتاده است
کدام کفته جگر خواند پر سنگ غزلی / که شور از لب یاران به محفل افتاده است
بدوش لاغر من نیست دست نگینش / ز گل بشاخ گیاهی حمایل افتاده است

بطاق همچو عکس نهاده ترکی مست
شراب خورده سر راه غافل افتاده است

مباد دادهٔ زلف تو سنبلستان است / خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است
گریز از در دنیای دون گر آزادی / که خانه‌اش پی آزادگان زندان است
مرو بدر که کسی بی طلب نشنیدی / درون خانهٔ خود هر فقیر سلطان است
ز کوفت غم هجران نه بشکنش کاخر / دلست در بر هم سنگدل سندان است
ز روزن دل حاکم برون نمی آید / خیال افعی زلفش که تیر زندان است
بچین زلف تو شد مشک چین خراج گذار / تسلط لب لعل تو بر بدخشان است
بیا بیا بکن ای گلبدن تماشای / ز داغ های غمت سینه‌ام گلستان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
به نغمه‌های ولادیز و خوش غزلخوان است

در برما دلی که سیماب است / یا طپان ماهی بغیر آب است
هر که دیدست چشم بیمار است / همه شب با فغان و بیخواب است
می برد جان و دل خم زلفت / این کمند است یا که قلاب است
همه از دیدن تو بیتاب اند / آفتاب این رخ که مهتاب است

میکند ذبح ابرو غلامی را

گوسپندے بدست قصاب است

تیره فرق است جگرشناس است
شمشیر غم تو سرشناس است

خنجر و شمشیر ز استانست
خاک من زار و زرشناس است

جز گردن من روان نگردد
تیغ کف یار سرشناس است

هرگز نفتد بغیر قسمت
خاک کف پاش سرشناس است

وله

در گلستان تا گذر زان سرو سیمین افتاده است
سرو چون بنفشه تماشا در چمن افتاده است

لاله را از غیرت لعل لبش بنهاده است
غنچه را خار از رخش در پیرهن افتاده است

یک نظر بنگر که لاله کشته سوز غمت
همچو آتش دیده ام ز مو گفتن افتاده است

همچو او پی رسن نامد بدست من دگر
تا مرا دل اندران چاه ذقن افتاده است

ترک دل خسته را بنگر که با حال خراب
بر سر قبر جناب [illegible] صف فگن افتاده است

دیدن چشم ترم من سیر دریا کردنست
سینه ام بگریستن گشت چمنها کردنست

از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنست
چشم پوشیدن ز مردم دیده را واکردنست

راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را
چشم نابینای مادرزاد بینا کردنست

حاجت خود را پس طاعت نزد او خواستن
از پئے تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

معموره دل از رحمت آباد کدام است
غیر از تو بعالم ستم ایجاد کدام است

امروز میان منت امی قیس بسودا
تا گم و گر رام و نگو استاد کدام است

غیر از من مردانه بغم خانه دنیا
از بند تعلق دگر آزاد کدام است

ترکی بجز از نخل قد یار بگلشن
سرو است کدام و قد شمشاد کدام است

ما را بجمال خود اتفاق افتاده است
ترکیبا بجمله خلق نفاق افتاده است
دیده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابروش
هر کتاب درس من با طاق افتاده است
با عروس دهر عقد خود مکن کز مردان
از تو اول بار طبع طلاق افتاده است

و له

ستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت
همچو پیکانی که در آب چه بیرون کرد و رفت
دل بیک نظاره رخسار رنگینش بدید
مثل آن مرغی که در گلشن نشیمن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک دیده ام
گریه در پای گل رویت بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش از چه با تیغ مژه استاده است
گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است
همچو مصحف هر کسی جای ترا در بر کند
تا دو خط سبز مشکین بر رخ تو ساده است
تا جنون بیرون شد از بستان خود وحشی صفت
هر کسی گوید که این دیوانه آزاده است
آن جبینان نهاده همزاهد به مسجد در سجود
گوئیا در میکده رند خراب افتاده است

از رم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
کعبه من میکده و لای من سجاده است

و له

گوشه گیرم گرچه از بی کس آمد و رفت
کس کجا بست جانب تا شیر لبش آمد و رفت
وصف خلقت چه کنی مدحت خالق بگو
میکند تا زد بان تو نفس آمد و رفت
گر یک سنگ صفت رزق خود امیدوی
کن نه بر سفره دو نان چو مگس آمد و رفت
سیل اشک با پل مژگان شکست و رفت
چون صرصری که برگ درختان شکست و رفت

داد ام نمی دهد کسی از جور محتسب — شکستن سبو و شیشهٔ مستان شکست و رفت

نعل سمند ناز توای شهسوار حسن — سرها ز جسم شاه سواران شکست و رفت

تا جان برم ز تیغ نگاهش از نیام رفت — دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

آن چنان موج سرشک من ز آرا آمد و رفت — وله — همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت

کس نگاه شود قدر ماست آخر — به طلب گر نکنی جانب یار آمد و رفت

بخت دل خون شده در دیده نگه و دیگر — سینه موج ز دریا یکبار آمد و رفت

بر همه چاره آن ترک گرفتم ترکی
سیکه بر ترک از آن راه گذار آمد و رفت

چشم مستش نگاه کرد و گذشت — خانهٔ دل تباه کرد و گذشت

در دل این فقیر گوشه نشین — تیر او شاه راه کرد و گذشت

جنبش تار زلف مشکینش — روز ما را سیاه کرد و گذشت

پرورش دوش ترکی شیدا
شام را صبحگاه کرد و گذشت

دست مراحیان غم دوران شکست و بست — صیاد کز قفس مرغان شکست و بست

بخواب شد چنان ز غم که پاسبان — بر من تمام شب در زندان شکست و بست

ز خنده گاه و گه دل دیوانه ام گریست — پیمان وصل چون بت نادان شکست و بست

زنجیر فکر زلف سخن را تمام عمر — دل در خیال طرهٔ جانان شکست و بست

پیوند دوستی همین آن شوخ شست عهد — صد بار همچو طفل دبستان شکست و بست

ترکی برای قتل من امروز چند بار

آن ترک جنگجو صف مژگان شکست و بست

وله

بر رخ نه ساعد سیمین یار دل خسته است — نهال شاخ سمن با گلاب پیوند است
کدام دل که نه از نقش بجان آمد — کدام جان که نه از وصلش آرزومند است
عدو نهد بتکلف اگر نشکر پشت — گمان مبر که نه زیرش نهفته زر تنار است
بر دلم تیر نگه آن شهسوار افگند و رفت — ژاله را ابر کرم بر کشت زار افگند و رفت
سوز نهان من آتش در حنا افگند و رفت — دود آهم داغها در لاله زار افگند و رفت
تا ببینم یک نظر رخسار آتش پاره اش — شعلهٔ حسنش بچشم من شرار افگند و رفت
زاده است گر برتری جوید ز خود دورش بکن — موج را بنگر که کف را بر کنار افگند و رفت
شکوه از باد صبا دارم که چون برگ و بار — خاک جسم دور تر از راه یار افگند و رفت
بر سر گورم نه کس بنشست یکدم بعد دفن — هر یک از یاران تنم را در مزار افگند و رفت

بر پی دلخسته بعد از صائب و طاهر چو ما
شهرت نظم خود اندر هر دیار افگند و رفت

از زلف تو بات مشک چین است — لعلت لب تو بات انگبین است
زو شعلهٔ عشق در دل من — لعل لب او که آتشین است
از بنده محمود خدا را — گر باید تو قول مستعین است
دنبالهٔ چشم سرمه سایش — گسترده کمان و در کمین است
بنشین بقمار خانهٔ عشق — گر نقش نگار دل نشین است

وله

خیز ساقی بیار دست بدست — ساغری دو چهار دست بدست

[illegible]

برهزارم رساند یار انم | گل بفصل بهار دست بدست
برساند دوستان پس مرگ | تخم اندر هزار دست بدست
شعر من چون صحیفه‌های فلک | رفت در شهر یار دست بدست

ترکی زار را کشان بردند
پیش آن شهریار دست بدست

ترکی مکن به نعمت دنیا دراز دست | آلوده میکنی چه به بول و براز دست
چون نیست کارساز تو غیر از خدا چند | از بهر کار پیش کسی با نیاز دست
تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود | بستن بروی خلق خدا در نماز دست

ترکی ز ترکتازی آن ترک تیغ زن
بگریز تا بقتل تو بازو نه باز دست

وصف سیما و رخش تحریر کردن مشکل است | آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است
در بغزان باید که انداز بپای من ببند | ورنه فصل گل هم از زنجیر کردن مشکل است
حرف مطلب چون بگویم با لب بسته | گفتگوی شوق از تصویر کردن مشکل است
بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار است | لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که میگفته است
نخچه اندر نخچه تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبینه مه جبین افگند | تیغ بر چشم رخ چشمش کین برداشت
اشک چشم جوی ریخت بردامن | از من یار آستین برداشت
قدمبوس از پیش اخچسان گیرم | کس نداند دل اخچین برداشت

شکر کیا غالب سیم از پنجاب
سوی کشور دل با وطنین بر داشت

کدام دل که ز شوق طواف خانه نشست — کدام سر که به سنگ آستانه نشست
کند قرار به سیر فلک ز چرخ زدن — مگر به جز آن اشعار عاشقانه نشست

دریغ شاه ست تا ساقی شکی
کدام سکه و گوهر به خزانه نشست

هست از پی شکار بهم الشستنت — خالی ز فکر نیست و در آنجا الشستنت
از لوث حرص گوهر دل پاک کن نخست — تا سود برد به لب دریا الشستنت

از بسکه باریاست علاهی دلت از آن
سودی نمی دهد به مصلی نشستنت

تا به نسیم جلوه زلفش قرار از دست رفت — آن چنان محو رخش گشتم که کار از دست رفت
همچو باد تند تا خود را رسانم گرد او — گرد جانم زین طرف مثل غبار از دست رفت

هر سحر این نوحه محزون علاهی میکشم
وای بر آن ساعت غفلت که یار از دست رفت

افروخت شیخ و شاب من سر به دست او — بیعت کنند مومن و کافر به دست او
شب در میان به میکده بود او به جام ام — یکسر به دست من سر دیگر به دست او

شکی میر من عشرت آن شب اگر بود
در دست من ... و ساغر به دست او

گهی بروزن آتشی به شهر ارا انگشت — فزون ز عجم قسو نهاد یکی بار انگشت

شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
همی چو برخ آن یار گلعذار انگشت

از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت | تا بگویم که این و آن گذشت آنچه گذشت

از شکایتهای او ترکی نیالایم زبان
بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گذشت

بوسه لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت | شهد بی نیش مگس در کام نتوانی گرفت

میکنی بیهوده ترکی شکوه از بد روزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست		انگبین گردد سم قاتل مگس آگاه نیست
شهرستان را چه داند زاهد خلوت نشین		از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست
	وله	
عشرت بزم می زیار انست		رونق باغ از بهار انست
صرصر آه می رباید اشک		باد جاروب آب بار انست
	وله	
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست		دیر تر میماند ار تعمیر شد دیوار راست
خواجه موذی صفت زر نیست نگذارد کجی		بعد مردن میشود خم های جسم مار راست
	وله	
آنکه جان را بتن گران دانست		قدر مهمان نه میزبان دانست
ساکنان زمین کلام مرا		همچو آیات آسمان دانست
	وله	
گرچه سیلاب سرشک از سر بالا گذشت		همچو خس آتش زارم از این دریا گذشت
پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پس بکس		آنچه از عشقت بجان ترکی شیدا گذشت
	وله	
از پدرم ز جد حسب نام محمد است		شاهم که نام من ز غلام محمد است

حاسد از محسود اول از حسد سوزد که نار | وله | تا فتد بر دیگری چون هیزم خود را سوزد نخست

تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست | وله | خاک گر گردم غبار آسیا بیایم سوی دوست

نطقم از شیرین سخنها انگبین گردیده است | وله | حسن طبعم از صفا در تحسین گردیده است

شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریاد منست | وله | هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منست

تا تو رفتی ندیده ام رخ خورشید | وله | چشم بیمار من گواه من است

گر کنم داغ دل عیان شب تار | وله | تعلق داند که شب زد و لیاالیست

چسان بپند من آید کلام لیست حریف | وله | نشستگاه زبانم چو بام خانه نیست

پا را منه بر اوج تجبر که سر نگون | وله | افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است

شد یکم خاک و نه از خاک هم نشان باقیست | وله | سوزد در دل من شوق لبتان باقیست

می نشیند بسر خاک ذلت آخر | وله | هر که بالا چو کف دیگ تعلی بنشست

از امانت مرده را نبود خاک فرا | وله | پس کند هر کس خیانت در امانت با کس ا

از تحقیق بترس منما بر آنکه نرسم | وله | کرم ملایم افگند از پا ستون سخت

ز خار نخل ثمر دار میشود ظاهر | وله | که هر کجاست تونگر بخیل در بر اوست

تا لب آه و فغان باشد بود خالی بعشق | وله | گر فغان افزون بود بنیاد کاتش خامش است

آنکه بگریزد ز قید عاشقی اینش سزاست | وله | بسته در گردن طناب از زلف مشکینش سزاست

آشکارا میشود از سختی آواز دهل | وله | سر تهی مغزان نمی خیزد بجز بانگ درشت

کاکلش دید شب چو کاکل شمع | وله | از خجالت بتفت خانه نهفت

عیب باشد گر نخستین با فرد | وله | لیکن از کوه بهای گوهر است

جان داده اگر نه بجانان رسیدی | وله | دلاله را سپاس که شد موجب حیات

لب نقطه نیست … ورنه کی … [illegible] چراغ روشن …

دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام	وله	من نیز بی نصیب نمانم ز بزم دوست
یارب بوقت فتح شود گر کنند پرسش	وله	باشد بدیده تا سر من زیر پای دوست
تا دلم با خاکساران همنشین گردیده است		آسمان در زیر پای من زمین گردیده است
ورنه شستی عشق بت کی تازی		ای لنگ خر هنوز دهلی دور است

ردیف الجیم معجمه

میشد ز خون جگر در دیدهٔ بیتاب موج	در بهار از جوش باران باز زند سیلاب موج
غرق شود جسم زارم از تلاطمهای اشک	افگند خار و خسک را بر کنار آب موج
ور بلند چشم بو دستی ره سیلاب اشک	میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج
از کجا بندد و برپایه سماعین بلند	بر نخیزد از میان دجلهٔ کم آب موج

بحر خون دل بجوشد شد چو گل از گلستین
آری آری خیزد از طوفان بدریا آب موج

سینه های فگار را چه علاج	درد دل های خسته زار را چه علاج
مرض عشق را چه چاره بود	تب هجر نگار را چه علاج
گرچه فرزانه در جهان باشم	جوشش فصل بهار را چه علاج
بسته ام گرچه راه سیل بهر اشک	آه بی اختیار را چه علاج
گرچه روزم چند بار گذشت	فکر شبهای تار را چه علاج
دو چشم گریه زخم سینهٔ ریش	دل صد چاک فگار را چه علاج
خستهٔ تیغ ناز را چه دوا است	بستهٔ زلف یار را چه علاج

مرض موت را چه درمانست — زیست مستعار را چه علاج
افعی زلف را چه درمانست — زهر سر دندان مار را چه علاج

گرچه هر زخم به شود تریکی
زخم مژگان یار را علاج

نقد عمرم برفت در شش و پنج — ولہ — باختم سی و هفت در شش و پنج
گرچه از ناله من زبان بستم — ولہ — دل پر شور من پسند را چه علاج
راستی کن شیوه با پاکان که گردی با مراد — ولہ — میشود غرق آن کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میدانند مرا از جرم عشقش میکشند — ولہ — هم به سر حیثیت غوغا گو مباد اندیشه هیچ

ردیف الحای مهمله

شمع روی تو فروزنده است ز تاب دم صبح — زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
وا بکن چشم که بیدار نمایند ترا — ساکن چشمهٔ افلاک ز آب دم صبح
غافلا خیز صبوحی بزن از یاد خدا — میبرد کلفت شب جام شراب دم صبح
بیگمان دولت بیدار بیابی در روز — گر ز غفلت نشوی پایل خواب دم صبح

در جهان نیست بعید غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخای معجمه

کند خدنگ نگاه تو در جگر سوراخ — دو نوک نیزه ببینید چو در سپر سوراخ

روان چو تار سرشکم بدین روش باشد | شود چو روزن سوزن دو چشم تر سوراخ
مدار نوک مژه بر دلم که میگردد | ز تار آهن پولاد در گهر سوراخ

وله

رسد چو در کف من کاغذی و خامهٔ سرخ | ز خون چشم نویسم بیار نامهٔ سرخ
بعشق لعل لب یار ترکی شیدا | بریش بست حنا را لب عمامهٔ سرخ

وله

چو موج بگذرد اگر از روی آب شیخ | لغزد چو از جرعهٔ جام شراب شیخ

وله

هر دو باطن شود معلوم وقت امتحان | میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

دلم ز فرقت کوی نگار می نالد | مسافری چو بشوق دیار می نالد
سری نهفته بنالم چگونه از غم یار | قمار باخته اندر کنار می نالد
بناله کار چنانم ز طبع تیز خود است | که چون نه توسن یکرو سوار می نالد
بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب | که می کشی چو بوقت خمار می نالد
نه چون ز گرد کدورات یار ناله کنم | بچشم هر که بیفتد غبار می نالد
فغان ز نشتر عشقش کند رگ جانم | که یاز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از بزم آن گلعذار تا ترکی
دو چشم زار چو ابر بهار می نالد

دلم کوی بتان را می شناسد | عنادل گلستان را می شناسد
سجودش کرده ام چون کعبه تا عمر | سرم آن آستان را می شناسد
غلط با من دهد قاصد تسلی | دلم کان دلستان را می شناسد

زبیم غمزه می بینم نرویش
نه بینیار دو سه افلاس آنکه یار
شناسم تا بشش چون باغبانی
خیانت می شناسم حاجب یار
دلم را بنگر و غارتگر زلف
نه بشناسم حیان زلف دوتا را

که گلچین باغبان را می شناسد
بدولت دوستان را می شناسد
نهال بوستان را می شناسد
که دزد پاسبان را می شناسد
که رهزن کاروان را می شناسد
که مرغ آشیان را می شناسد

کسی که تیغ را اگر شرقی ندیده است
چراغ تیرگان را می شناسد

دل ز لوک مژه یار بقهر یاد آید
چون نگریم بفراق گل رخسار نگار
آنچنان کز تعلق بقفا غم دارد
میکند ناله دل از سر وهم آش آلوده

بیگناهی چو [illegible] بقهر یاد آید
بلبل از دور [illegible] یاد آید
آتش [illegible] بار بقهر یاد آید
چون ابر [illegible] بقهر یاد آید

چون شنا لم الفراق لب میگویم شرقی
[illegible] از دوری خار بقهر یاد آید

گشت اندر دهن یار تماشا دارد
شعر و [illegible] از جوش روان میگوید
تا بهار [illegible] آراسته با نگیش
[illegible] خوانده [illegible] شیدا
تازه هر فصل بهار و خزان می ماند

[illegible] این در شهوار تماشا دارد
آنکه [illegible] تماشا دارد
[illegible] رفتار تماشا دارد
[illegible] گیسو [illegible] تماشا دارد
[illegible] عارض [illegible] تماشا دارد

نی کسی زنده و نی مرده شمارد او را
حالت ترکی بیمار تماشا دارد

لاله لعل لب تو مهر لقا می بیند — سنبل کاکل پر پیچ صبا می بیند
همه منتظر چشم تو ماند کوکب — هر سحر حسن ضیا مهر سما می بیند
چشم تو نرگس شهلا خم گیسو سنبل — چین مو نافه پر مشک ختا می بیند
طوبی خلد برین هیچ نسیم گلشن — عرعر قد بلا خیز شما می بیند

عمر شب قصد مکن جانب قصبه حسن
ترکیا خصم تو نقش کف پا می بیند

نه دل ز جلوه حسن صنم بجان گنجد — نه جان بتن بشب وصل دوستان گنجد
از آن ز سینه من راز عشق جست برون — که خانه تنگ چو باشد نه میهمان گنجد
مرا چخوان چو بود پیش تو رقیب بزم — که گهه دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد
پرد ز دل غم فرقت نو بمقدم یار — بباغ فصل بهاران کجا خزان گنجد
شود بصفحه دیوان وصف حسن تو درج — میان کوزه نه دریای بیکران گنجد
رخان آه منست این حجاب قبت ثبیت — کمان مهر که در ایوان آسمان گنجد
به پیش قامت بالاش سرو سر نکشد — بود بجای که طوبی نه خیزران گنجد

بیار شیر و شکر امشبم جنبان ترکی
که نیست جای سر موی در میان گنجد

تا بسر میکده ام اتفاق افتاده بود — گر خمار باده چشم مرا اطلاق افتاده بود
ای اجل منت که از بار غمم کردی سبک — ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود — واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود
گر نشد خاقان نظم بر جهان قابض چرا — لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود
ساکن دیر و حرم را خانه واحد کرده — در دل هر دو شهر لیک از نفاق افتاده بود
آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد — در سر آنکه شور از طمطراق افتاده بود

شیخ در میخانه ترکی چو رفتم دیدمش
حجره اش بی بام و بامش بی اتاق افتاده بود

برطرف کرد از سیه کاری هر آنموی سفید — گشت از یاد الهی رهنما موی سفید
میکنی از کوته اندیشی چرا رویش سیاه — برترین کرده است چون قدر ترا موی سفید
مرده چون دیدیم بی سالان خود بنداشتم — هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید
که سیه از وسمه و گه از حنا سرخش کنی — کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترکها شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر گشته دل بیتاب بازی میکند — کودک از نظاره مهتاب بازی میکند
دل درین دار فنا هر کس که بر بازیچه ایست — هست طفل بیخرد در خواب بازی میکند
بیرخش بشکست از من مهره گردون هنوز — یار در شطرنج با احباب بازی میکند
طفل اشکم در جوار قامت دلجوی تست — چون شناور بی نفس در آب بازی میکند

کس نجیبا نمیداند علاجی را ز غیب
پیش تو کاهن با صطرلاب بازی میکند

بازیچه چیزی که بدان بازی کنند

دلم بذوق تحسین گفتگو نمی آید تو — شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید تو

شگفت چیست به پیری چو شد بهار سخن	چرا که از گل افسرده بو نمی آید
جگر شگافتهٔ تیغ سرمه رنگ توام	از آن فغان دلم تا گلو نمی آید

ولہ

مردم بی هنر چه خواهد کرد	تیر بی بال و پر چه خواهد کرد
ز آتش آه دل کجا سوزد	با سمندر شرر چه خواهد کرد
تیغ بشکست گر طناب چه بس	این قدر گاو خر چه خواهد کرد
گو بزر خواجه را جهان شده رام	وقت مردن بزر چه خواهد کرد

مرد بد اصل و بد سیر ترکی
جز بدی ها دگر چه خواهد کرد

نهال رخسار تو از اشک تری می باید	گوهر حلقهٔ گوشت گل تری باید
ذکر آن از تهی سخت جگر می باید	سنگ خارا بود از ضربت تیری باید
نرم گردد نه دل سخت تو جز آب سرشک	زاهد خشک ترا دیده تری می باید

نیست گر بخت رسا عیب نباشد ترکی
مرد بی بهره نه لیکن ز هنر می باید

ترک دنیا نشد نخواهد شد	هیچ از ما نشد نخواهد شد
سفله هر چند سر به عرش افرازد	پست بالا نشد نخواهد شد
بوالهوس عاقبت نمی خواهد	کور بینا نشد نخواهد شد
از فرومایه چشم جود مدار	قطره دریا نشد نخواهد شد

در پی صائب و غنی ترکی

چون تو پیدا نشد نخواهد شد

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ و زرد
هر گل گلشن شد از شرمندگی تا سرخ و زرد

مست گردید از می رنگین چو چشم سرمه‌اش
شد بنرم از انفعال چشم مینا سرخ و زرد

سر زند فوارهٔ خون سر تنک من اگر
گردد از بی‌آبروی موج دریا سرخ و زرد

ناز روی یار و از نظم تماشا کرده شد
لاله صد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

بسکه می نوشم بیاد چشم میگونش مدام
تا شود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

بعارض تا خط سبز تو چون گستاخ می آید
ز غیرت نیلگون فیروزه از لبّاخ می آید

ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا سر
ز تبت مشک و نی فیروزه از الّاخ می آید

بود خام آنکه از افتاده و سامان کشید سر را
که سوی بن ثمر چون پخته گردد شاخ می آید

ز بی مغزی چو واعظ است دستار پایم گفتم
بسر پروانه خوان تهی طباخ می آید

نباشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر
که خاک از وا ... گلشن بشکل کاخ می آید

بر نجم گریه تسلیم گدامی چشم نمی گردد
بر استاد طفلی نو سبق گستاخ می آید

گرستم در غم ترکان مستش بقدر ترکی
کرجامی آب از چشم کنون آوساخ می آید

ز توس ابروی پیش تا در جگر سوفار نشنید
چو سنبل از دل پیچیده‌ها دل افگار نشنید

بطرز مردم هشیار با هشیار نشنید
که مردم خفته همچون مردم بیدار نشنید

نخیزد از سر اهل سخا چون دولت دنیا
که با شوخی نکو کاره زن بدکار نشنید

معطر شد مشام من ز شمیم گلشن شاید
که جز آویزه گوش گل گلزار نشنید

دهان بسته میدار و چو گوهر معنی نادر — که در درج صدف غیر از در شهوار ننشیند

نباشی تا غبارآلوده ترک خودنمائی کن — که جز گرد قدم بر صورت دیوار ننشیند

نشد زنگ کدورت همنشین طبع رنگینم — که با طاوس طناز افعی خونخوار ننشیند

نداری گر هوای جیفه خیز از بام تمنا — که جز زاغ و زغن ها بر سر منار ننشیند

لب خامش ز کنج بحتان نیاید ترکیا اینجا
که کس با صورت دیبائی گفتار ننشیند

شراب تیز بد بنیان کجا گلو گیرد — لب هر آنکه بوسه لعل او گیرد

بعطر کرده طهارت بوس عارض یار — کسی که بوسه ز مصحف به بی وضو گیرد

مرو با باده کشان واعظا که میگویند — خمر ز دیدن اشمار رنگ و بو گیرد

کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من — بجای جام که از خم کده سبو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه
که بار گشته بخالکت نه تا گلو گیرد

بد نهادی که بنه بیکان ز تطاول بسر کرد — آتش قهر خداوند علا را بر کرد

رایت فضل و کرامت بدو عالم افراخت — قبضه آنکس که با قلیم قناعت در کرد

در دم تیغ روان منعم ممسک میگفت — باکس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد

هست دانسته خطا چو عطایش نکنی — از سر سهو خطاے تو عزیزے گر کرد

تا بلرزد تنم از گریه ترکی که شود ده
عالمی غرق گرا دیدهٔ خود را تر کرد

زندان شیخ سبکبار ز دنیا گذرد — زنده غرقاب شود مرده ز دریا گذرد

من بدین دامن تر از پل محشر گذرم — شیخ کز موجهٔ دریا بمصلی گذرد
دل چو روشن بود از پردهٔ ظاهر چه خطر — کور از جادهٔ تاریک چو بینا گذرد
گر ببیند بتماشا قبلهٔ ابروی ترا — مؤمن از کعبه و ترسا ز کلیسا گذرد

امشب از شوق نزن ساغر صهبا ترکی
دیده باید بسرست آنچه که خسروا گذرد

دوستان را دم عشرت که فراموش کنند — خلعت دادهٔ حق را بدر از دوش کنند
الهیان بندگان که نگیرند بیاد — حلقهٔ گوهر غلامان بدر از گوش کنند
گبرکیش اند که آتشکده روشن دارند — شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند
جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی — تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند
دارد در زیر کله حرز بیاض ما را — خوان پر نعمت الوان نه فرامش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعای که دران صبح بنا گوش کنند

رسید چشمش به نور ماه طلعت این چنین باید — گرانش بار گل سازد نزاکت این چنین باید
نیم آگه ز مستی و نیست غفلت این چنین باید — نپردازم بحال خویش غفلت این چنین باید
سر اندازم بپای شیخ و بوسم برهمن دستی — که دارد مذهب عشق آنکه الفت این چنین باید
شمارم صیدگاه خویش صحرای مضامین را — شکار انداز معنی را طبیعت این چنین باید
لب من قدسیان خلعت ببالی وانا آمد — که با بیستگان عشق ذلت این چنین باید
بتسلیم خم از پا و درویشیت علم نیستی — مروت آنچنان و حب صحبت این چنین باید
بشرع حق سر فرو نارم مگر در خدمت مرشد — شریعت آنچنان و طریقت این چنین باید

قدم مگذار بیرون زاهدا از گوشهٔ خلوت — بمان در سینه چون دل که خلوت اینچنین باید

بکشتی نفس سرکش را زدم چون بر زمین گفتی
خروش از آسمان برشد که همت اینچنین باید

خط من مشتاق جانان که رساند — با گل خبر از بلبل نالان که رساند

در بستهٔ میخانه و شحنه سر راست — آن شیشه و پیمانه بمستان که رساند

لعل تو گرانمایه و کم مایه خریدار — این پیش متاعی به بدخشان که رساند

در خدمت معشوق که گوید غم عاشق — حال دل درویش بسلطان که رساند

گویم ز جمال تو نه اوصاف به یوسف — با ذره فروغ خور رخشان که رساند

تا رشتهٔ زلفش که بتاتار فروشد — با آهوی او چشم غزالان که رساند

پیوند نباید خط سبز سخنش که بریحان — با طوطی او سبزه گلستان که رساند

ثانی بجز از حضرت طاهر بمعانی
با پایهٔ من پایه سخندان که رساند

ساقی می و پیمانه مرا کار نیاید — گر جا بغنیمت کده اسرار نیاید

دل می برد از سینه نگاهش به تغافل — دزد از چه بمنزل که هشیار نیاید

از رشتهٔ زلفش دل صد پاره گریزد — این دانهٔ تسبیح بزنار نیاید

تا سر زند از دشمن بد خو سخن تلخ — جز زهر برون کز دهن مار نیاید

تا نغمه بوصف لب دلدار سرایم — بلبل لب غنچه بگفتار نیاید

نشاط بود آن دوست که از طبع لطیفش — بر خاطر یاران دلی بار نیاید

چین بر سر زلف تو صبا گر بگشاید — این بوی خوش از نافهٔ تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز مستی
حیف است که بلبل سوی گلزار نیاید

ز کدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد
چه زنی قدم بر لب که در و غبار باشد

بکن از خدنگ مژگان دل خسته‌ام بسمل
چه کنی شکار او را که خودت شکار باشد

بشمار سبحه دانه نه بهل خیال دلیش
که دلی بیار باید چه بدست کار باشد

که ز من شد است ثابت دروغ وعده آید
که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد

بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا
در خانه بسته باید به لعل چه یار باشد

بخدا بخانه من چو زنان شود گرامی
در معنی ام بمردم اگر آشکار باشد

نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم
که کند نه تشنگیش چو شراب خوار باشد

بشباب گر نخوردی می عشق خور به پیری
که نکنش که از صبوحی چو شب خمار باشد

دل وا نشد آخر بسی بهیچ گلستانست
بخزان نه خشک گردد نه تر از بهار باشد

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود
میرود بوی نشر سوی عطر از گل چون شود

دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی
گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود

لب بگشاید پی روغن بمیر دگر چه شمع
جان جسان باید بحشمت میر سایل چون شود

دیده داری در حزن چون ز فضی نام علی
خارجی گردی لیکن حل مشکل چون شود

دل بذوق جان فشانی ها کند از من نخست
سر بقربانش علم شمشیر قاتل چون شود

تلخ کام از صحبت عذب البیان شیرین بود
سم طبرزد شود با قند شامل چون شود

آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید
همرنگ بر نگشته همه موی سر سفید

صیقل لغیر سحر آیت دل شود
کز شیشه میشود دل تاریک خیر گرفت
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت
دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه میسوزد
بوصف چشم میگویم غزل بشنو مخوان مستم
دل زار از نخچیرش بسوزد گر عجب نبود

وله

آئینه گردد از کف آئینه گر سفید
کز ضرب سنگ جامه شود بیشتر سفید
چون تیره شب بود ز ضیای قمر سفید
تنم از سوزش عشقت چو آتش خانه میسوزد
دلم کز سوزش این نغمهٔ مستانه میسوزد
که آتش تیز چون گردد بگلخن دانه میسوزد

کنون از پا رسد بر سر غلامی آتش فرقت
ندانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد
بی وصل بوسهٔ در دندان و به چه سود
هرگز نه چاک سینهٔ من چون صدف کند

از جان گذشت ولیک کویش سفر نکرد
تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد
تیر آن کسی که سینهٔ خویش از گهر نکرد

ز رقش رسید دام غلامی چو دیگران
آنکس که خورد در شب و فکر سحر نکرد -

وقت سحر بشوق شد از هر طرف بلند
بی منت چه زدن نگشاید دهان خویش
از دست لیست تیر بخود اشمرده اند

ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند
چون چوب میخورد شود آواز دف بلند
در خلق زان سبب شده نام سلف بلند

شوکی رود لفرق کس ایمیر و زیای
جای بود گر از در شاه نجف بلند

یکدم در زندگانی فرصت نداد
تا مردم زمین آسمان فرصت نداد

چو تو بر داری نقاب از روی خود پیدا شوم
پیش تو پروانه ظاهر شمع چون روشن شود

پیش تو بینی که باشد کنج مرقد خانه ام
تن چو از جان دور افتد مسکنش مدفن شود

قید دنیای دون گشتم ز رنج بیکسی
راه رفتن ها چو ماند بسته رهزن شود

پایمال خلق گردد هر که دور از دست شد
بر سر خاک افتد چون رشته بی سوزن شود

در غم موسی میان گر چنین لاغر شوم
روزن مور ضعیف از بهر من مسکن شود

هر که گردان چنان در بزم یارانم حقیر
شاخ گل کاندر خزان افتد در گلشن شود

تا بود باشد من قدر گرامی گرنه هر سر
ترک با یکسان بهای گندم و ارزن شود

نیک بستر پرواز از آنکه از بال دگر یابد
نگاه که رهگذر افتاده خود را زود تر یابد

قبای کهنه بخشش کن بهتر عوض گیری
به رنگ شمع گر ریزش هر بال و پر یابد

هر از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد
نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد

بهای معنی شایسته ناشایسته کی داند
شمار و بی بصر آیین زر خالص اگر یابد

بجز عارف شد در بار خدا بینی کسی در یاد
کجا غیر از گل که شد نشان از بام و در یابد

نمیر از دوستان تنها نشود پشت آورده
خضر سان چشمه آب بقا ترکی اگر یابد

گر از غمت ار دیده تر شده شده باشد
وز درد تو خون گر چه جگر شده شده باشد

گر در هر رفت از تیر تو گر سینه نگردد
ز تیغ تو دل ریش اگر شده شده باشد

جانم به لب از حسرت تو گر آمده آید
در هجر تو گر عمر بسر شد شده باشد

جان تیر بجشش کنم از شمار غلامی

پروانگیم صرف چو زرشته شده باشد

نگاهش لعل دل از سینه ام وز دیده بیرون شد
چه دزدی بود ظالم آمد و پوشیده بیرون شد

با سید جمالش شب چو خفتم طالعم بنگر
که بیتم تا رخش در خواب او از دیده بیرون شد

بمستی معنی رنگین بدر از سینه ام آمد
که یا از خم شراب تیز جوشیده بیرون شد

نهفتم در لحد هر چند اما شوق بالایش
ز خاک من چو شاخ یاسمن بالیده بیرون شد

غزل بر طرح چون خواندم لطیف کج مج از مجلس
ز ظالم ها شادمان لیکن بدل رنجیده بیرون شد

تنم را گر دو گردم ذره ذره گرد گردون
نه از کویش مگر خاک من شوریده بیرون شد

چنان زور جوانی از تن من رفت پیری
که تار رخته از پیراهن پوسیده بیرون شد

اگر از هشتم نظم نمی ترسد چرا حاسد
ز میدان سخن وباه وش ترسیده بیرون شد

نبود ار حضرت شرکی کدام از میکده آب
بزودی دو سه جام باده نشناسیده بیرون شد

هر نفس شور چمن از لب مینا خیزد
که کسی نیست از این بزم که بینا خیزد

ز در اصلاح به بیمغز نه بخشد بهبودست
شل زامداد عصا نیز نه از جا خیزد

زشت گو زال جهانست لیکن بر سرش
کور خیزد و نه بخیزد هر که نه بینا خیزد

خاک من هست که در گرد سمندش گردد
ترکیا نیست غباری که ز صحرا خیزد

عندلیب از رخت فغان دارد
لاله داغ لبت بجان دارد

فقر من فخر دو جهان دارد
همتم سر بر آسمان دارد

نقص سعدی بگیر دانکه یکی
یاد مصرع ز بوستان دارد

جان بقالب اگرچه جا بگرفت معنیم جا درون جان دارد

وله

دست رقیب از سر دلبر جدا نشد از گنج شایگان سر اژدر جدا نشد
بگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد
هر دم همی چکد می معنی ز لب هنوز یعنی که بوی باده ز ساغر جدا نشد
بیرون نگرید جانب رقیب از حریم دوست یا رب ز کعبه منزل کافر جدا نشد

وله

دل بستهٔ زلف تو بلا را نشناسد جان دادهٔ تیغ تو قضا را نشناسد
از سیر حرم است بی محفل مستان تا شیخ صراحی کف پا را نشناسد
از اهل صفا تا نشود دل آگاه نگردد جز مرد خدا مرد خدا را نشناسد
چون برق و تپش کند آنجا که بیفتد شمشیر نگاهش سر و پا را نشناسد
اثبات نشد از بر جدا اسم در عالم گویند غلط شاه گدا را نشناسد
رنگین نشود از خون رقیبان سیه‌رو تیغ تو مگر گردن ما را نشناسد
یاران بسپر کوچهٔ آن شوخ چه محشر کس صورت ما را و شما را نشناسد
بر شب یا رب اجابت نگشاید غافل دل تو وقت دعا را نشناسد
از نکهت زلف تو صبا غنچه چه داند لیکن گره دل ختن خطا را نشناسد
در کشمکش دولت دنیا دل بیغم تا غرق نشوی که خدا را نشناسد

از خون دل مرکی چاره شود مسیح
دست تو مگر رنگ حنا را نشناسد

هرگز نشد اشک سیکند از چشم زار بند سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند
بشکسته‌ام بجلوه نشستم به بستگی ورنه به زندگی که شود در مزار بند
گر امید

گنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق — گردد کجا نهان ز من بینه شد ارسید
نقشی نه نغز می‌سکند از روزگار هفت — ور روزگار گشته چنان روزگار شد
ازی ز ری نهفته سر من درون سینه — دست شکیل چون او دا امد رکنار بند

ترکی بگیر بساز چو خواهی صفای دل
در خانهٔ او شود چو بود آستان ربند

ز مژگان ترک او در دست تیغ جنگی دارد — ز خط رخسارهٔ خویش سپاه عنبری دارد
فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر — سری کز کوته اندیشی هوای سرکشی دارد
بجوای طالب کج رو طریق راستی از وی — چو تیغ جوهری هیری کشتی جوهری دارد

شراب اندر خم معنی که پیدا رو غنی ترکی
ندارد هیچ قیمت بی ساغری یا کوثری دارد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید — طوطی خوانده را بصدا امتحان کنید
ببینید نطق من بحریفان مجالسی — این تیغ را بروز وغا امتحان کنید
از شاخ گل نه گرچه رسد بوی گل مگر — اوصاف ما ز معنی ما امتحان کنید
تر دامنم اگرچه من ای زاهدان خشک — سبزی ام سرو زنجیرا امتحان کنید

وله

از بوسه آرزوی صنم کم نمی‌شود — رنگ گل گلاب ز شبنم کم نمی‌شود
زلفش به بست گرچه من عهد دوستی — زان چشم مست مشق ستم کم نمی‌شود
مسک ستاره چو ز گدا کین خشینه است — از یک دو سه چهار درهم کم نمی‌شود
هر چند می نسیم ولیکن چو زلف یار — افسانهٔ غم ز رشته کم نمی‌شود
شوق نظارهٔ چمن کوچه بتان — از سیر بوستان ارم کم نمی‌شود

از جوی خشک هیچ نگردد نشان موج / عشق تو از دلم بهزم کم نمیشود.

همچنین بپیدای

تری غبار بیزی از سلیده بود
جوشش سخای اهل کرم کم نمیشود

ولہ

دلم با خاطر شوریده ماند / سر من با سر شوریده ماند
سنانت ای مدعی بر خود که نعمت / همه با معنی دزدیده ماند
دلم افتاد تا در دام زلفش / بمرغ بال و پر ببریده ماند
میان شمع رویان هر که بنید / تنش با موی آتش دیده ماند
تا قفل بسوی حق نه بجز تو هادی رود / امی نیز لب نه بغیر از عصا رود
گر دو صدای زهره هر جا بلند / در مجلسی که ذکر اشعار ما رود
آنند غنچه های کشاده در چمن بزم / بو که گلاب شیشه چو گردیده ارود

تری گر است گرچه غرور شعر لی چنانست
کز بهر التجا نه بر پادشا رود.

هر دو لانه هم بر سبین آفتد / جنبر را داغ بر سرین افتد
نشود از کسی خلاصی او / هر که در قید ما و طین آفتد
تب با زوات عزیزان نشد / مرغ بی بال بر زمین افتد
خیر دامین از غم جنح است / خبر نه در بند آهنین آفتد

ولہ

از دل خیال یار نهفتن نمیرود / زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود
نقشانه گریه گرد کدورت خاطرم / زین تیره ره غبار برفتن نمیرود

ولہ

چون تیغ او نه بصیقل شود صفا / رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود

زافتادگی هر خوی تعلی شد از دل
گر شیشه بوی می بشکستن نپرورد

وله

هر کس که عیب خویش ...
در کار کاملان تجارت نظر کند

چندان ستم بکن که پس مردنم کسی
دو چار روز با تو با لعنت بسر کند

لب وا کند بقهقه ... بیجا ...
دانا اگر بعیب نادان نظر کند

وله

تیغ جان خویش را هر کس ...
مار را در آستین آن بی‌خبر می‌پرورد

طفل اشک را ... چشم ...
در کنار خویش مادر چون پسر می‌پرورد

نونهال قد یاران را چنان ...
باغبان کاندر چمن شاخ شجر می‌پرورد

آخر کار از دست جفا ها ...
در شکم همچون صدف هر کس گهر می‌پرورد

التفت شاید بهر دم خاطر پاکش کراست
خواجه من تاجگان را بیشتر می‌پرورد

نفس من خو را چنان پرورده منعم در بغل
بچه را مرغی که زیر بال و پر می‌پرورد

از برای بستن فرش کند پشم است
هر جوان مردی که چون ... می‌پرورد

می کند بخشش ز دست خویشتن آن بی‌خبر
هر که نخل ... رهگذر می‌پرورد

باعث آزار جان هر نعمت ...
نافه را آهو ... اندر جگر می‌پرورد

رزق من در خانه بی محنت خوانش می‌رسد
آنکه مور و مار را در بحر و بر می‌پرورد

تیر رانی ... لیر از بهر جنگ
بچه روباه را کی شیر نر می‌پرورد

منعم و درویش یکسان نشد شرکی در هوس
کاسهٔ خویش قفار او این ... می‌پرورد

... است که تا جان درون تن باشد
مصیبت همه عالم برای من باشد

چرا آسیا که جا ند بجز سفر مفلس
تونگری بتو حاصل نه در وطن باشد

مئے معانی خود را عیان بکن پس عمر
بود به نشه فزون باده گر کهن باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد ولیکن بجز سخن باشد

دست خسیس پیش کس بر نشود نمیشود
گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود

چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریه ام
گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود

گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که زاب
چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود

وله

دلدار کدام است که اغیار ندارد
گل را چه بود قدر اگر خار ندارد

بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گوری
انیخانه سما   در و دیوار ندارد

شاید که همین عاشق شوریده غلامیست
کز هر بن خویش بتن تار ندارد

ببزم می پرستان اهل دین نشست و نشیند
بزندان زاهد خلوت گزین نشست و نشیند

کلاغ ای دل نباشد رفیق بلبل گویا
زغن با طوطی بستان نشین نشست و نشیند

غلامی زین ادب با وحی نشستم که با سلطان
گدای خوار و خاکستر نشین نشست و نشیند

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید
مستانه کجا از در خمار بر آید

عزم چمن از قامت رعناش نماید
سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آید

سهل است که بیرون شود از جسم ولی آه
لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

وله

از فرقتش شود بدل بیقرار دلم
دل در برم نیست که دارم هزار درد

وله

چون تو بیدردی ز درد من چه پرسی دگر
کم بود درد دل من با تو بسیار درد

چاره سازم گر بود درد کمر یا درد سر
ای بیا کز غم تو دل خون شد
چه فسونها کنی که چشم ترا

ولہ

چون کنم یا شد چو درد دل از غم دلدار درد
دیده از گریه رود جیحون شد
دیدهٔ هر که دید مفتون شد

ترکیا در خیال لعل لبش
سینه ام از خراش گلگون شد

شبم نظر بخم زلف مشکفام تو بود
بخاکدان جهان ماندهٔ زهمت پست
فدا بخدمت عشق تو کرد جان آخر
مردم بتیغ ناز و بجانان خبر نشد
عشقش بدل در آمد و با جان خبر نشد
کردم نظارهٔ رخ جانان بزیر زلف
پنهان ز غیر بوسهٔ لعلش گرفته ام
شب محتسب چو دزد در آمد بمیکده
مجنون تو ز شهر سلامت کسی نگشت

ولہ

اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود
وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود
وفا ز شعار غلامی عجب غلام تو بود
از حالت فقیر بسلطان خبر نشد
زردی ز در رسید بدربان خبر نشد
چیدم گلی و مالک بستان خبر نشد
نقبی زدم بگنج و نگهبان خبر نشد
دادش اهل آن کتان خبر نشد
باز آمد است تا که ببلبلان خبر نشد

دامان عمر من چو کتان گرچه چاک شد
ترکی مگر بآن مه تابان خبر نشد

سخی بغیر زر احسان چه کار کند
ز دست خیر چه آید باین تنومندی
بذکر رحمتان مایل از ته دل باش

چو تیر نیست ترکش کمان چه کار کند
چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
وگرنه لقلقهای زبان چه کار کند

تا بوسه ز موی سنبلت کی شکفته میرسد
دل مفتون بهار شیرین کلام مدعی
گر نگردی رهرو شگرد ان بخت رو بیست
از ورد تو آید دل بیتاب خوش بر آید
تا آنکه ز فکر عاشقان بگفت [illegible]
[illegible] گفتار عیان [illegible]
کاغذ شاخ کل چون خط گلزار [illegible]
[illegible] کس [illegible] بر دل [illegible] آید

ولہ

می ریزد آب در دست گر سر میرسد
رخ [illegible] چون دهر با شیر [illegible] میرسد
می نگرید [illegible] تا شیرش به مادر میرسد

ولہ

سر [illegible] نگار از جوشش بر آید
از [illegible] کهنه با پوشش بر آید
این [illegible] هی از ته سر پوشش بر آید

ولہ

[illegible] را [illegible] بشکل خار [illegible]
[illegible] نگار چون [illegible]

[illegible] کلام من [illegible] کلبا [illegible]
[illegible] بلبل از [illegible] بر دیوار [illegible]

وحشت [illegible] ز [illegible] از [illegible] یاران باز ماند
[illegible] که با [illegible] شبنم [illegible]

حیف کین [illegible] از حسرت یاران باز ماند
آنکه [illegible] طرب از دوست یاران باز ماند

[illegible] افلاک [illegible]
[illegible] سر زمین کامل یاران باز ماند

از [illegible] بسمل باز ماند
[illegible] از [illegible] شست
از [illegible] گو [illegible] گشت
تا [illegible] از سر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] کار [illegible] باز گشت

دل [illegible] مرغ نیم بسمل باز ماند
دیده [illegible] حسرت [illegible] محمل باز ماند
چشم از حسرت بسوی تیغ قاتل باز ماند
[illegible] کشتی [illegible] ساحل باز ماند
[illegible] از [illegible] بنالان بساحل باز ماند

زیست خوابست که در چشم زدن میگذرد / عمر باد است که چون بوی چمن میگذرد

آه برق است که در خرمن هستی افتد / ناله تیر است که از چرخ کهن میگذرد

در سمرقند جوانی شد و ترکی پیری
بنگرم چون بجوانان دکن میگذرد

سبک شد خجلت بحث آنکه پا افتد / با آشنا و بیشود غرق ار بدریا او فتد

حالت دل هست اندر سینه سوزان ما / برهنه پا چون بتابستان بصحرا او فتد

چون نه پیشم مدعی لغزش خورد در بحر سخن / طفل نو رفتار در هر گام از پا او فتد

وله

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد / بده که سوخته آتش آب میخواهد

دو نرگس مست تو نازند تا بخون دلم / که باده هر که بنوشد کباب میخواهد

نظر بروی تو دارد دل خمار زده (کنایه از چشم) / مگر ز ساغر چشمت شراب میخواهد

وله

در تهیدستی چنان سرو آزمن دور ماند / فصل تابستان لحاف کهنه گر بی در ماند

بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند / در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند

شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام / چون ز چشم بی بصر آیینه روشن دور ماند

وله

ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگردد گرچه گردد / شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد گرچه گردد

نفس ز سوز تب فراقت شرر نگردد گرچه گردد / ز ذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد گرچه گردد

بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد گرچه باشد / بذکر نوشین لبش زبانی شکر نگردد گرچه گردد

وله

از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد / دزد از گره خفته چو بیدار بدزدد

وز دیده نگاهش چه دلیر است که در روز / ناموس متاع همه بازار بدزدد

قدرش شود البته گرامی چه گرامی / هر کس که بیاضم همه یکبار بدزدد

اسپ کم رو فروختن باید — ولہ — تیر لب شکسته سوختن باید
بخیه از وصل زدن بزخم دلم — خرقهٔ چاک رو دوختن باید

ولہ
روی من ای گل شد از درد تو چون بیمار زرد — زانکه میباشد چراغ صبحدم ای یار زرد
همچو زر میدارم از بی مهری آن سیمتن — چشم زرد و جسم زرد و چهرهٔ بیمار زرد
رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب — وز گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد

ولہ
زنا داری مشو غمگین که دیر آید درست آید — بکنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید
وبدگر دشمنت اید الحکل بابداست شری
ظهور عیب را می بین که دیر آید درست آید

به پیری آنچنان ما را جوانی یاد می آید — که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید
بجنت گر چه عیش جاودان دیدیم مگر گهگه — غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید

ولہ
گره دل از بر ما میرود و می آید — این ندانم که کجا میرود و می آید
بنگر از عجز غلامی بحضور صنم حسن — همزبان مثل گدا میرود و می آید

ولہ
پارسائی نفس پرور با خدا کی میشود — آشنای غیر با حق آشنا کی میشود
راه حقبینی را چه پرسی از گدای کوچه گرد — هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

ولہ
هر نفس سوز فراقش آتش بجانم در زند — در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سیدت موی سر گردن ملک ای بجهر — مرغ که بیند بال و پر کی سوی بالا پر زند

ولہ
گر کنم ناله بوصفت دلدار بلند — دود آهم شود از خانه چو مینار بلند
همتش نیست نابلن بنظر می آید — وارد آنکس که نظاره در دیوار بلند

ولہ
طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیدا شد — زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا شد

کی لعل از سنگ بی جگر دل آید بیرون
از غضب سوی شمع رسیده سریدن چه بود
شاه و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند
پیادسینه چون کتان حسن قبای جانان پاره کرد
تا بر عذار تو موزون مصرع زلف نشست
ظل عالی همتی وا مانده را درمان شود
خوش خطی غلط میباشند میزان ازان
قطع کن نوک زبان دشمن از مقراض لطف
معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان
تا غمزه چشم تو تاراج نظر کرد
ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه جهان
سر شک نیست که از چشم تر فرو ریزد
چو خنده بهار جوانی متاب سنبلت ریش

تا نیفتد سنگ سنگی ثمر پیدا نشد

وله
بادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود
خواجه را بر دولت دریوزه نازیدن چه بود

وله
تا خجلت گلگل و گل از شرم دامان پاره کرد
از سر خجلت غلامی جامه دیوان پاره کرد

وله
باد چون آید بسر خار و خس پران شود
غله چون گردد گران نرخ شکر ارزان شود

وله
مینزند نیشی کجا عقرب چو دم ببریده شد
نشه می افزاید آن می کو بخم جوشیده شد

وله
صد خانه به یک گردش چشم تو زیر و زبر کرد
قصر تو که عنقا سر بامش نه گذر کرد

وله
عرق ز شرم ازین ره گذر فرو ریزد
درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک در آید نخست شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

از جفا پیش دل ناشاد بفریاد آید
در شکست ترکی بیار چو فریاد کنی
از فراقش دل زار بفریاد آید
چون لب غنچه نشود از شبنم ز نالد بیاد قتل

چون غریبی که ز بیداد بفریاد آید
خلق زان ناله و فریاد بفریاد آید

وله
بلبل از گل چو قفس دور بفریاد آید
مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

ولہ خال رخش بر لبست می بینم و زلفش
بیچون لبِ من چنان ترک نگاهش تازه داغی کی
از قدرت پیوند با هم و چمن واجب بود
پیش پا افتاده مضمونی از آن گیرم بلند

ولہ

چو آن کوری که شمع افتاده را بر بام میجوید
سپاهی زاده چون از قتل دشمن نام میجوید

ولہ

نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود
هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

تشنگی خود سخنگو شعر سست بطرزِ دیگران
بر زمینِ خویشتن طرحِ سخن واجب بود

با قدرت نسبتِ شمشاد نمی باید کرد
گر قلم زده کند حرف تو دانا نحو وش
بگو نیش تا گذر افتاده دل در سر خیشان ترسید

ولہ

لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد
شکوه سیلی استاد نمی باید کرد
گر چون از غارت دزدان شتر کاروان ترسید

وه چون صور غوغای قیامت از دلم ترکی
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسید

گفتا به من از ناز فلانے که چه شد
گویم به صد افسوس به پیری ترسی کی —
چه بلا از لعبِ آن صنم دارد
از تعلیمت سپهر ستاره ون
عاقبت مرگ بجانِ تو طرف خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بتش
سبزه خط بر ... یار آمد
چاک کردند نامه ام ...

گفتم چه و هم شرح ندانی که چه شد
بر غفلت ایامِ جوانی که چه شد

ولہ

حلقه بر حلقه خم به خم دارد
آنکه در کیسه یک درم دارد

ولہ

خرمن عمر عزیز تو تلف خواهد شد
سر چو طنبور شود و سینه چو دف خواهد شد

ولہ

تا که در گلستان بهار آمد
چون گل نامه دستمار آمد

شب شب خون ترک مژگانش ... ترکی خسته هم بکار آمد

وله

بوی گل خوش رنگ رخسار تو یابند ... تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند

هر مرده شود زنده ز انداز خرامت ... اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

وله

سیه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد ... که چون در خانهٔ تاریک بینا کور میگردد

بهر کوی شهر گردید شهرم از لب طفلان ... منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد

وله

شاخ گل از نازک اندامی تو یاد میدهد ... نرگس شهلا ز بادام تو یاد میدهد

وله

سنبل از زلف چلیپای تو یاد میدهد ... لاله در گلشن ز لب سرخ تو یاد میدهد

وله

یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند ... دل را [illegible] رنگین کند

ترک ما خواهد عروس تیغ قاتل و سرم ... دست و پا را از خضاب خون من رنگین کند

وله

بوقت بستن لب عاقل ار دهن بگشاد ... ز ره ملامت مردم بخویشتن بگشاد

چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن ... که کس ندید چو روی من از کفن بگشاد

وله

زلف تو پریشانی عشاق چه داند ... بیدرد ز درد دل مشتاق چه داند

غارتگر چشم تو بکس رحم نیارد ... دل خستگی قافلهٔ عشاق چه داند

وله

باران قهر از چشم ترک نگاه یار می بینید ... که سوی [illegible] گرسنه [illegible] می بینید

چو چشم از سرمه [illegible] رقیبان بالاتر است ... دم مردن [illegible] خویشتان که چون بیمار می بینید

وله

چیست هم گر سفله از من شد بسیم و زر بلند ... چون [illegible] از دهن [illegible] عالم [illegible]

ته نشین بالا نشین گردید پیش با صفا ... زیر پا آید نظر در آب هیچ [illegible]

از عتاب روی تو گر ذکر در گلشن شود ... غنچه [illegible] شود گل لاله چون سوزان شود

گر سر موصف زلف [illegible] از من شود ... روز روشن تیره گردد تیره [illegible] شود

وله
بی خوف رود طائر دل پیش نگاهش
این صید عجیب است که از تیر نگردد

وله
همیشه بگریهٔ من گر رقیب می خندد
که شور غوک بباران دو چند میگردد

وله
عاشق ای شیخ نداند که ملامت چه بود
هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود

وله
تا بمقتل بسر من آمد از بهر وداع
در وفاداری کس با یاران چو جولانم نبود

وله
کشته سوز نشستم ز رو یا غم
روشنی بر مزار من مکنید

وله
گرد هر از نقش چون زینگونه بر هم کنید
در چمن از شاخ سنبل پای زنجیرم کنید

وله
ز هر دم سر جانان خبر منقوش نشد
که زر بخاک مزارم گذر نشد نشد

وله
ریسمان سبحه چون پی مردن ز اثر در بسته کرد
در کمرگان بی خبر میان بزیر بسته کرد

مشکلی فدا از دست جفا آخر نیش
چون صدف اندر شکم سر کسکه گوهر بسته کرد

وله
غیر از یزد و شد کس کار طلب باید کرد
هیچ جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد

وله
آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد
با خدا شد آشنا گر ز آشنا بیگانه شد

وله
حالا نشستم از من بستانه سر رسید
یاران خبر شهر ز دیوانه میرسید

وله
نفس در سیری نه ابلای ریاضت میکشد
سگ شکم چون پر کند سر از اطاعت میکشد

وله
سفینه تار یکسر روشن کند با نفس
جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید

وله
چشم من ابهار گریستن سر بسر گردد سفید
چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید

وله
افسانه ها بست عشق منت خانه خانه شد
این رشته تا گسست گره دانه دانه شد

وله
همزبان هم کس ز همصفیران من پیدا نشد
چون صفیرم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

وله
تا دم مرگ این گدا از آن شاه دور افتاده ها
ذره بیقدر از خور آه دور افتاده ماند

وله
هرگز هراز رشتی دنیا خبر نبود
سخت این جلیست پرستش عقبی خبر نبود

نیست چون حاضر دلت از سبحه گردانی چه سود وله ور کنی ظاهر تملق از ذکر پنهانی چه سود

نیست باک از محتسب گر می‌مراد سرکشی وله لیک بسیار هم آنکه حاضر و سبو اینجا کند

تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد وله خواهشت آه و نگاهی باید از بیمار درد

وارد شد دلق کهنه روشن نگاه عار وله هر کز او شکست آئینه جگر شد

خضر صحبت نه مرا عمر جاودان بخشید وله نوشتم هر که وصالش چو پیمانه بخشید

مرد ظریف را بسخن امتحان کنید وله میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید

زشتی اعمال از مردن مرا معلوم شد وله این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد

شد خجل از وی چو کس نرسید بعد از مرگ من وله ترک جان داده‌ام ای یار بیماری چه بود

دل ز گیسوی دلارام بفریاد آید وله می فتد مرغ چو در دام بفریاد آید

میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سرشک وله کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد

بد بود با کس از درون و برون وله گوشت زاغ هم سپید باشد

حدیث درد من امشب بحکم میرانند وله برهمن زاده را بنگر سخن در اسلام میرانند

دهد تا بوی مشک ای گل نقاب از خال اشکنیت وله گره مشکین بلند شود با نافه سر چیزی که می‌سایند

وضع نیکان را تغیر میکند ابنای چند وله فصل تابستان نشد فصل زمستان نشود

مپوش عارض خود مهر طلعتا بنقاب وله که کس نه جانب خورشید چشم انداز د

سجده غیر از در جانانه نمی باید کرد وله ذکر از کعبه و بتخانه نمی باید کرد

ز می تا رنگ گشت گلگون بر آمد وله دل مستان ز بیرون بر آمد

دل از بزم بگوشه جانانه می رود وله دیوانه بسوی خانه می رود

ز نم چو جوش ز خوی اش تکلف می باشد وله غبار سر چو بر افراز د آب می باشد

اکنون لرزیدم از خوف قفای خویشتن تا کی	وله	به پیری چون تنم از رعشه در هر کاری لرزد
طاق ابروی جانان اگر شراب خورید	وله	بجای نقل نخست و لم کباب خورید
آتش از لالهٔ لعل لب [illegible]	وله	اگرچه آتش ز آب کمتری [illegible]
[illegible]	وله	ز یک قبیله [illegible] کلاغ و سگ [illegible]
[illegible]	وله	بود در دیدهٔ مردم ز سیاهی ماند
تا کی ـ بی یار شیدا است کی جهان	وله	تا زن [illegible] بالاش شوهر شود
[illegible] نگین [illegible]	وله	[illegible] رخ آفتاب [illegible]
[illegible]	وله	[illegible] هرگز گره قایم نمی ماند
[illegible]	وله	[illegible] سوزن [illegible] می آید
[illegible] طالب [illegible]	وله	گره [illegible] ناخن پا [illegible] گردد
[illegible] طفلان [illegible]	وله	[illegible] سنگ [illegible]
چنان [illegible] است [illegible] جام	وله	که هر کس بیندش ناخن گذارد
[illegible] کساری	وله	حوا از خاک آدم [illegible]
[illegible]	وله	تا [illegible] دهن [illegible]
[illegible]	وله	[illegible]
یار گر [illegible] تا به	وله	ریسمان از [illegible] تابد
گرامی [illegible] گردیم شد گران	وله	دگر نه همان [illegible] دیوانه بود
خشم غالب شد [illegible]	وله	تا [illegible] شود چون مرگ [illegible]
پادشاهان را غلامی [illegible] شاهی میخورد	وله	مرگ ماهی [illegible] چون مرگ ماهی میخورد

[illegible]

سحرگاهان اگر زاهد بی دوگانه می خیزد — وله — صبوحی کش بذوق شیشه و پیمانه می خیزد

بیفشان در دل بدطینتان تخم محبت را — وله — کجا اندر زمین شورتر کی دانه می روید

چون من بطوق نگردد سر عزیز تنگ دست — وله — بازوی شکسته در گردن حمایل میشود

چنان بر لعل شیرینش برای بوسه می افتم — وله — که چون اندر بیابان تشنه لب بر آب افتد

از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد — وله — بوی گل بلبل شیدا از چمن میخواهد

هست همچون حباب خشم ضعیف — وله — آتش خس شتاب می میرد

مکن رقص روانی بر سر خود بتنهائی — وله — که می بیند اگر طاوس در ویرانه می رقصد

بیشتر سوزد جگر از آه سرد دردمند — وله — آتش اندازد تپ در تن که با سرما رسد

در پس دو هفته آخر تن بکاهیدن رسد — وله — چون مه دو هفته آنکس نازبالیدن کند

محبت نیست گر با سخت روز نگین طبیعت را — وله — رفتن چون پیش رنگ حنا بر موی سر آید

بر سر زندانیان چاکر مشو ای هوشمند — وله — پاسبان پای زندان نیز پابست پای بند

عاملان پر ستم را دست از رشوت بہ بند — وله — تیزی دندان سگها میشود از لقمه کند

میشود روشن نه بخت تیره از آب کرم — وله — داغ مه از بارش باران کجا زائل شود

کم پایه را نه معنی عالی رسد بدست — وله — بر میخورد نه پست قد از شاخ سربلند

کباب گشته دل من شراب می خواهد — وله — چرا که تب زده آفتاب میخواهد

صد حصول ز سرکش شود بجا بی هیچ — وله — بهر سنگی که ریزد بر از درخت بلند

چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان — وله — داغ مه زایل شود چون رو بکاهیدن نهد

مردن غریب نیست چو تنگی ز زیستن — وله — دود چراغ کشته چرا رقص میکند

در گوش من نگفت دو رنگی دوستان — وله — یکرنگ در جهان نه کسی آشنا بود

میرد هرکس از فلک زده	وله	نفتد حاله ماه چون کاه
چنان از شعلهٔ آهم دل نمناک میسوزد	وله	که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میسوزد
زاهد بزهد خویش اگر بی ریا بود	وله	ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
در پیش سایل آتش زر افکند کجا	وله	از پس کباب سیم دگر خورد
چمن ز سرو قد جانت ارم نگردد دگرچه گرد	وله	ز فیض پای بتکده گر حرم نگردد دگرچه گرد
آنکه از حد خویش افزاید	وله	همچو ناخن سرش ببا افتد
هرچند بر دل سوزان کباب میزنند	وله	نمک برای مزه بر کباب میزنند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله	بچه کش مرغ ندارد ز ره پرواز بلند
شب چنان نعش کردم از یاوش که تا وقت سحر	وله	همه زان آئینه ام پیش نفس سیه اشتند
هست معذوری که دست و پای او ببریده اند	وله	آنکه در پیری خیال پاک دامانی کند
از کوی یار سوی گلستان که میرود	وله	وز مجلس طرب به بیابان که میرود
چشمی که سوی تو نظر داشته باشد	وله	شاید که ز فولاد جگر داشته باشد
فصل شباب این پی دنیا مکن بباد	وله	این باغ را بموسم گلها مکن بباد
همچو نگین ساده چو خواهی بلند نام	وله	اوّل جگر شگافته روی سیه کنند
ناله از درد گرسنم چون نی	وله	نغمه داشتند هر دم سپهر دردگو
بسکه پامال هرکس بر کنار افتاده را	وله	موج دریا بیشتر لطمه بساحل میزند
کاغذ زرین ندارد گر در شعرم چه عیب	وله	رشته کم قیمت اندر سلک گوهر میکشند
ترد نشد ... بر نشین چرخ ار ترین زار هم چه باک	وله	مور از بام ار بزیر افتد نه اندیشی رسد
ز خاک کس دل شیر خون مست بر دارد	وله	گلی طلوع مزار ستاره را ماند

خوبست از دوانه کردم گر چه هشیار — ولہ — هنوز هست گاو وای خرکس نخسپید
همه بیهوده گویان وقت خود ضایع مکن — ولہ — طوطی خوشگو نباشد با کلاغان گیرد
داغ کهن نمیشود از تجربه گر رفو — ولہ — بوسیده خرقه بیشتر از دوختن درد
بغیر وعده نه بینم وصال او مانم — ولہ — با آن شجر که گلش آید و ثمر نرسد

ردیف الرای مهمله

گشته از همت عشقش من ناکام اسیر — عوض دزد شود بنده بدنام اسیر
شد بقید بطالی وکن از حرص دلم — میشود مرغ گرسنه چو شود دام اسیر
تا به بینم در میخانه و روی مستان — شحنه ام کاش نماید بسر بام اسیر
چون رسد فصل گل احباب مرا میدارند — از سحرگاه چو سودا زده تا شام اسیر
دلفش از کینه دلم برد رفیقان مدوی — کرده کافر حسد صاحب سلام اسیر
دل گرفتار چنان چنگل مژگان تو شد — میشود بیش چو در پنجه ضرغام اسیر
قید زندان چو بود هست خلاصی ممکن — نیست امکان که برد گردش ایام اسیر

چون بخواند این غزل تازه بمحفل ترکی
مرحبا لیش زده از غایت اکرام اسیر

از گرستن میشود چشم طلاطم بیشتر — میشود تیر از تهی گردیدن این خم بیشتر
دشمن خم پشت را کمتر ان گر عاقلی — میرسد تکلیف با مردم ز کژدم بیشتر
داغهای سینه ما را ببین و ترسی گر کی — می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون نمیگیرم ترکی هر نفس در پیش یار

میکند بر گریهٔ ما تبسم بیشتر

نباشد بوز مثل عارض تو ماهتاب اندر | لطافت نیست چون نازک لبت گلاب اندر
سفیدی داغ غمش از سینه ام پیداست پیری | سپیدی چون نماید در بن مو با خضاب اندر
کثیف از صحبت پاکان نکوتر بیشتر گردد | خورد زنگار آهن را چو می افتد آب اندر
بسوی چشم مخمور تو دارد غمزه پنهان | بماند نشه چون پوشیده در جام شراب اندر
برون کن از بیاض سینه شعر سست مضمون را | نباید مصرع بد در کتاب انتخاب اندر

چنان شور نمکش جا کرده در ته دل بریان
نمک بسته میماند نهانی چون کباب اندر

ولہ

عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار | خار میروید گر از نخل رطب تا نیش مدار
عادت تقلیب کند سرکش با نیش کن قلم | سگ بمردم گر گرفته زنهار دندانش مدار
جامه در بزم خود آن کس که از و انش نیست | استخوان باشد اگر بی مغز مهمانش مدار
از صف شیران برون کن بد دلان را روز جنگ | تیر بی پیکان اگر باشد بقربانش مدار
از تکلف کی کند پا که غیر خویشتن | گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار
تغافل از چشم لب بسته مسیحی که مداری | بیخ نهال رزق کن فصل بهار
خنده دلش بروز چو صبح آنکه گرد چشم | از خوف کردگار شب تا سحر
شیرین بکن به بوسه دهانم و گریه من | چون کوهکن ز نم لب سرکوهسار سر
رسوا کنی به پیش خداوند مرده را | در روز فاتحه چو نی بر مزار زر
فردا شود ز نار جهنم خلاص | امروز با کسی از نکی چون شرار شر

تغافل مباش در سخن بجا ... کیا

خوردی بسیبِ وصل نه غم کردگار کرد

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر / آن پری پیکر کیا رخ بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری کیا رب یا بخواب آمد نظر / یعنی آن مه پاره هشب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلاب یا سر حلقهٔ جور و جفا / یا کمند کاکلش با پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین / آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام لبریز یا پیمانهٔ ماء الحیات / چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند / نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامهٔ محشر بپا / موج رفتارش کیا در اضطراب آمد نظر
ظلم و یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب / یا که آن ترک نگاهش با عتاب آمد نظر

عیش دنیا تلخ کیا با درد و غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فردِ حساب آمد نظر

از جنون دارم گریبان زیر پا بالای سر / چون بود دستارِ مستان زیر پا بالای سر
حلهٔ جنت نخواهد آنکه میدارد دلی / از غبار کوی جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریهٔ چشم تر من میرود / آب چون سیل بهاران زیر پا بالای سر
بستر گلها مکن در زندگانی بعد مرگ / خاک چون بینی ز دوران زیر پا بالای سر
ای گل اندر جادهٔ پرخار عشقت هر قدم / مشغله خار مغیلان زیر پا بالای سر
اندر آن ای رشتهٔ تسبیح شیخ با ریاست / چون طناب داربانان زیر پا بالای سر
در شب تاریک می باشد فروغ عارضش / چون ضیای ماه تابان زیر پا بالای سر
از زمینها فتنه و از آسمانها آفتی / هر دم باشد عزیزان زیر پا بالای سر

چون سمندر شرکیا دارد دل بیتاب من
آتشی از آه سوزان زیر پا بالای سر

به باکمال شود ناقص از کلاه و دستار
شدم چو کشته غارت مکن به تیغ جلال
ز دیده خون دل من بدین روش ریزد
بریخت بر سر خاک آبروی موی سفید
چنان رود تن زارم ز جا به هر نفس
چو برق سوخته گردد ز هیچ تا بالا به او
ز تار زلف تو گر نکهتی صبا آرد

کسی ولی که نگردد ز قبر گنبد دار
که هیچ هیچ مسلمان کند به مرده شکار
چنانکه آب چکد از سبوی روزن دار
ز بخت فضل دم صبح سر کند ناگاه
گمان شود که خسی می پرد میان غبار
اگر بسوزد در و هم فتد شرر به کنار
بچشم زنده بود خون مرده شک تبار

بغیر نرگس خوابیده بتان شرکی
کدام خفته به غارت برد دل از بیدار

مرد کم بین می کند الفت ز دنیا بیشتر
دولت بیدار گر خواهی ز غفلت در حذر
پخته کاران غره بر مال جهان کی میشوند
پست بیش کم سخن آخر شود بسیار گو
باشد خیال دولت و اقبال درد سر
هر نشین معالج بالانشین شود
هرگز سینه بگفته کودک فراخ گوشتش

وله

چون بود اهل نظر را خوف عقبی بیشتر
بر هدف تیر دعا افتد شب تا بیشتر
نازش از خامی بود نودولتان را بیشتر
همچو سیلابی که هیچ شد ز دریا بیشتر
اندر جهانست کثرت اموال درد سر
باید شفا ز داروی اسهال درد سر
نیز و که از فسانهٔ اطفال درد سر

شرکی قلم بزن بمضامین لف و خیال

باشد خیال زلف و غم خال در و سر

مژه دریا دل شود از جور گردون زارتر | تاب خوردن را انگشتی میکند بیمارتر
خشک شد چشم ز فکر روزی طفلان چنان | گر عرق خال میگردد بزیر بار تر
از غبار خط انشد افسرده نخل قامتش | گو خزان باشد بماند سرو در گلزار تر
در قیاست خنده ات با گریه گر گشتی عوض | گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر

ولہ

هزار ره فتد ار سایهٔ هما بر سر | چو بخت نیست بود نعل کفش پا بر سر
فزون ز برگ گلاب است طبع نازک | کنند جای من اهل کمال تا به سر
بشوق تا بنشاند که بی طلب نروم | گدا به درک چشم و پادشا بر سر

هر از خانه برو نیست سر سحر ترکی
احاق و کفچه بکف سنگ آسیا بر سر

هرگ نیکان باشد از دست بد آئین بیشتر | بیشود آزی کبوتر صید شاهین بیشتر
سربلندان را ز شیرینی نباشد بهره | نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر
سایل از بام بلند مسکان خوش میشود | از سر لب تشنه می باید چو مسکین بیشتر

ولہ

بت بیوفا سوی من بکن برای خدا نظر | چه عجب بود اگر افگند کافران بگدا نظر
بهزار عجز چو گویمش سوی من بکرم ببین | لب با عمر سکند آن همین نگهان [illegible] نظر
سر خود نهم چه بپای او نکند نیاز من نگه | بسر شده [illegible] ره بروش هم کند [illegible]

ولہ

بکنج خانهٔ دنیا دلا مقام مگیر | درین مقام فنا جای دوام مگیر
چو جود عیب کلام تو پاک نیست دگر | خموش باش ز کس عیب از کلام مگیر
دمی بسفرهٔ خاصان کردگار نشین | چشید لذت پس خوردهٔ عوام مگیر

پیش بادامِ تو نرگس کور می آید نظر
تا نگاهِ اولین افتد بپا الیش بزم

ولہ

شمع از تابِ خطت بی نور می آید نظر
در چمن سرو سهی کز دور می آید نظر

گرچه ترکی نا بهره از جوهر شناسان شد تهی
لیک از بی جوهران معمور می آید نظر

دردلِ خود چاره نادان سوس بیشتر
خوش مباش ای بیخبر از شیوهٔ احوالِ خویش
لنگ تا نگشته تو گو استخوانِ بسر
نالان شود کارِ زبردست از زیردست
الم زبانه زرد رخ طبع بماند دیر
نوقت بسیر شعر و زبید شیرین کام
یافتم با خود چو دوشش روبرو برسر
باش شاکر بر نصیبِ خود گدای بلهوس
ای خوشا روزی که قرب لبِ نظر
بر سرم نرود آنکه ماتم زنده
گر نه رحمت ... مانی بدل
ورنه ... باشد زبان را بیشتر
... ز ستم ار بود خالی
... شود دل خویش بد کمر
... رنگین بیرم ز شرم موئی سفید

از چه میرانی درین ره این فرس بیشتر
انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

ولہ

بیرون انشد هوای تو هم از میان سر
گردد کم شکسته بارِ گران سر

ولہ

انتظار صهبای شب بماند دیر
تیغ بر سرِ شاخ از غضب بماند دیر

ولہ

دردِل گفتم نگه شش مو بمو سر بسر
دیده بدیده سو بسو کو بکو در بدر

ولہ

چون خودِ رخشنده ام ای آی نظر
ورنه ... چون ... آئی نظر
ورنه در دل ... انائی نظر

ولہ

میکند این انگبین شیرین دهان را بیشتر

ولہ

نکهتم کا ... خواجه ...

ولہ

موج خیزد گرد دل دریا بساحل بیشتر

ولہ

وگرنه قتل تو زاهد بخورد ام کافور ...

[illegible]

فغانم ارچه بکوه گران کند تأثیر — وله — مگر نه در دل سخت بتان کند تأثیر

دو دو کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر — وله — کفته شود در جستجو این کیمیا خواهی اگر

بیقراری ها ببین دل از جا بجنبد مرا — وله — انتظارت دست میگیرد که بنشین از قرار

مرد و زن را مرده قیمت صفت زدن آید نظر — وله — ورنه یکسان صورت بانو زن آید نظر

ترک چشمش میشود از جوشش می خونریزتر — وله — چون بود مخمور را نشئه نگه تیزتر

در جوانی آدمی را میشود بسیار قدر — وله — چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر

مصیبت در پی خود راحتی دارد نهان — وله — میرسد باران چو گردد گرمی خورشید بیشتر

نشیند سکینه چون بر کلاغ [illegible] — وله — گاه راحت بود سر کهسار

بخشش یکباره بسیار دهی بسیار را — وله — کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزور

بیا بازار کوی قتل [illegible] دکان دار — وله — مگس ها می پرانند بی خریدار

چو قدم بگشتی نماده ز صفات و ذات [illegible] گذر — وله — بوصیرت شکست سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر

بشرف ز کعبه بلند تر بصفا ز خلد فزون ترین — بچشم یار چو ای صبا گذری کنی ز ادب گذر

شکفته ور گلی [illegible] آب — وله — ز اشک یا ایم تشنه دیدار [illegible]

گر نبودی زنده [illegible] مرده [illegible] — وله — نشیده ام من بزندگی مشهور

از زبان دل بگو تسبیح گر خواهی امان — وله — می فتد دراج در دام بلا از ذکر جهر

از برون [illegible] بستان لبریز خسید آدمی — وله — ابر از کهسار گر آید بیارد بیشتر

لعنت دنیا [illegible] افزون شود [illegible] — وله — بار و بر بسیار می باشد بشاخ خاردار

ترکی رقیب تا نه بفهمد زبان من — وله — دندان بفارسی نگذارم به پیش یار

قرب پاکان [illegible] از قلب دور [illegible] — وله — خشک میگردد لب زخم از سنان زاب تر

ظالم سرکش نیابد در جهان عمر دراز	وله	شعله زان آتش شود خاکستر آخر زود زود
نیست زنهار در کفش آنکه دل دارد چو بحر	وله	بر لب دریا بود چون تشنه نخل بیوه دار
مرگ صد ره خوشتر است از زندگی باشد مرا	وله	دست برداری ز خونم گر بنوشی بای غیر
سپاس حضرت باری که در دم قلم	وله	قبول خاطر جانان شد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان	وله	قطرهٔ آب گهر چون افکند در بحر شور
دل سوزان من تا حشر سوزد در لحد ترکی	وله	که ماند زیر آتش بود گر زیر خاکستر
بگو و لا اله را واعظ که از بهر خدا	وله	دلبر و دلدادگان را مینماید یکبار
نیست شاگردانم اچون مدعی ترکی عجیب	وله	چون کلاغان باز و شاهین نمی باشد قطا
خاک جسم من کند از کوچهٔ جانان گذار	وله	میکند باد سحر که یار از بستان گذار
بناز خویش چه نازی نیاز من بنگر	وله	که جز رخ تو نباشد نماز من بنگر

ردیف الزای معجمه

گه بسوی کعبه و گه سوی او خوانم نماز		گه بذوق می پرستی چار سو خوانم نماز
دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر		چون بمحراب خم ابروی او خوانم نماز
رخ بسوی کعبه و دل در خیال روی دوست		کی قبول افتد غلامی چون دو رو خوانم نماز
تا بخون دل وضو کردم دگر شسته است		این چنان شیخا که شاید بی وضو خوانم نماز
آخر عمر است و از حق بی خبر هستی هنوز	وله	ریختی صد برگ بی برگ و ثمر هستی هنوز
از قناعت هر کی یک آستان بگزیده است		چون سگان لیک از هوس ها در بدر هستی هنوز
غافلا شیر اجل آمد که تا خفتی غرور		حیف تو بی غم بفکر کار دیگر هستی هنوز

نهالان پرواز از بال عسل کردند تو — بی عملی چون طایر بی بال و پر هستی هنوز
کودکان تا زنده بر تقلید هنر هستند و تو — در کتابی چو طفل بی هنر هستی هنوز

وله
از سر زلف چنان سر تار می باشد دراز — چون برهمن زاده را زنار می باشد دراز
هوش گفتن با من بی تاب شفقت با تو نیست — قصه درد فراق ای یار می باشد دراز
کم مکن سوفار تیر از صید خواهی جست دل — مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز

وله
بی تو ای جان و بی همه کس کار هیچ ... — [illegible] باعث نقش ... دلنشین ... گر
باب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — تیر آتش از باران تنگ آتشین ... گر

وله
ای ... باده را جواب ... میریز — ریز ... مگر ... شراب میریز

وله
نقد مکن واعظا بنام شراب — خاک بر روی آفتاب میریز

وله
بیا ای جان من با جان من ساز — مسیحائی اگر در بان من ساز

وله
هر دم ... ذکر اشعار ما هنوز — از ما تهیست در دل هر دوست جا هنوز

وله
... نگوید الکند دشمن چو ... — بار ... چون ... عمر دراز

وله
سوی ... هر دوست می بینند بچشم انتظار — ... بیرون ... گر خلوت ...

وله
دوستان رفتند سوی کعبه باز آمدند — من ... خانه چون آسیا هستم هنوز

وله
کم مکن ... ای واعظا دوران دراز — کز ... آیه قرآن دراز

وله
... نکند با کمال ... آغاز — که ... آواز

وله
... افگند دل ... خوبان ... — نام ... شد ... سنگ ...

وله
هر لب ... بیان ... نام است ... — و آنکه در وصف دهان ... کلام است هنوز

وله
... نیست ... — اگر گذشته سخن ... آید باز

[illegible]

ردیف السین مهمله

عاقبت گفت طبیبم که ز ما هیچ مپرس ‌‌ داروی درد تو مرگ است و دوا هیچ مپرس

آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب شدی ‌‌ بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

وله

تا ز دندان سگان کوی او دامان کشم ‌‌ فرق من بشکست سنگ کودکان پیش و پس

همچو کیمیا نایدش از دستم عمر رفته ‌‌ هر کرا در نزع افزون میشود یک نفس

وله

خانه نگذارد بهر آنکس پرورش در خانه شد ‌‌ می پرد گر دهن بیضه که زاید در قفس

وله

صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس ‌‌ نیستم از برگ گل واقف بجز [illegible]

وله

تا گرفتارم بشستی نو خطی ‌‌ می ندارم ز آتشش خود پیش کس

وله

خم بهم در بزم مستان راست چپ پیش و پس ‌‌ نخل بنشانم به بستان راست چپ پیش و پس

وحشیان گردم چنان مانند کاندر کوچه ها ‌‌ همره دیوانه طفلان راست چپ پیش و پس

کس خبر نگرفت از عالم و گرنه وقت مرگ ‌‌ جمع می باشند خویشان را است چپ پیش و پس

از نگاهش مردم چشم چنان بیرون جهد ‌‌ ایستاده فوج مژگان را است چپ پیش و پس

هر نفس گردد حباب چشم از سیل سرشک ‌‌ چون رود کشتی بطوفان را است چپ پیش و پس

تشنه تا در میکده هر سو بهر اے مے فروش ‌‌ در چمن باید نهالان را است چپ پیش و پس

تا بفصل گل نه بگریزم عسس استاده کرد ‌‌ پاسبانان را بزندان راست چپ پیش و پس

هر کسے دارد گریبان پیش و ترکی را بپس
کرده چون آشفته حالان راست چپ پیش و پس

ردیف الشین معجمه

ای تهمتن زور از زال جهان هشیار باش
زین کهن روباه ای شیر ژیان هشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شب با مشو
صبح پیری میرسد ای نوجوان هشیار باش

رنج ز آسیای جهان گردان که بهر غارتش
گردش افلاک می آید دوان هشیار باش

نغمهٔ باطل مزن جز ذکر حق ای مرغ دل
کز قفا باز اجل آید نهان هشیار باش

سینهٔ بر راه تو آخر رهزن دنیای دون
هر دم از نقد عمل ای کاروان هشیار باش

برف پیری بر زنت می بارد از موی سفید
گشت عمرت را رسد اکنون زیان هشیار باش

سبزهٔ خط این نه گرد عارض تو رسته است
میرسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش

تابع نفس پلید خود مشو تا بر دلت
در نگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن غلامی خوب نیست
چون تو میدانی که هستم جهان هشیار باش

خدا گواه نه بینم از آسما گردش
فتد ز گردش چشمت به بخت ما گردش

چو دیگران بتوکل نشسته ام سامان
نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نیاید چو صوفیان ز سماع
نمیدهند بهر سی که جام را گردش

بکام ما نچکاند سپهر قطرهٔ آب
نمیکنیم چو دولاب تا زجا گردش

رها ز گردش گردون شود نه روشن دل
نصیب شمس و قمر هست دایما گردش

وله

تو بر البس اگر کنم جام شراب آید چو پیش
تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش

گر ز مهر کسان نفرت ندارد خاکسار
سایه چون گردد لیس پشت آفتاب آید چو پیش

لب ز باد آتش بعقل آنجیلست میچکد
از رخ حساد ذکر بو تراب آید چو پیش

وله

ز موج باده کشد دست از چه زاهد خشک
اگر سر آب روان تشنه‌ای بیالش

عاقبت ای تیز رفتاری ز رو پای خویش | ولہ | خاک بر تارک صد افشانی ز گرد پای خویش
بر زمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی | | ورنه چون اشتر کنی کم ره ز گرد پای خویش
منزل عالی بمنگر و نصیب شعله | ولہ | داغ را چون باز نشاند ز کسی بر دست خویش
ز سخت دل تماید کسی شرارت دور | ولہ | کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش
شب به بزم بسوز و طپش غزل خواندی | ولہ | زدی بجان و دل ما که تر کباب آتش
بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش | ولہ | زبان بریده بماند چو بر زبان خاموش
درین زمانه ندارد چو کس بکس پرخاش | ولہ | چه جوی ای بت بدخو ز من تو بس پرخاش
دریغ مرد غلامی چه نیک خو میداشت | | نه دوستی بکسش بود و نه بکس پرخاش
هیچ خیری نکند خواجه گر از نعمت خویش | ولہ | رایگان بهر تمول بکند محنت خویش

[illegible]

ردیف الصاد مهمله

از مژه تیغش کند خون دل بیتاب رقص | | میکند از ضربت سنگ گران چون آب رقص
یا چنان کو بد ز تحریک شیر سکم آن قمر | | میکند که آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص

گردوش عکس مژه در دو رطهٔ چشم چنان
میکند خار و خسک تر کی که در گرداب رقص

نه چون رقیب بدبخت تو زر سیم در رقص | ولہ | بوجد بر کف پای تو سر بسیم در رقص
غم مخور از مرگ کز فکر جهان باشی خلاص | | جای شکر است این که زین بندگران باشی خلاص

ردیف الضاد معجمه

با همی بستم کمر خیال یار خویش — کوکب صبح که خال عارض

وله

برقند انها زبر پشت اشکال بنشسته — شد شخ و زرده اندر شکم افتاد بدو قبض

وله

گر چو من قید هم پرستد شمع افسرده شمع — باغ با تو تم زبان کرد با فم شد با ابن الخبص

وله

و عکس سبز خطا افکنین الماس شی — از مروت نظر آید چنانکه آب بجو قبض

ردیف الطای مطبقه

سوی من ننوشت او یکبار خط — گو فرستم پیش وی بسیار خط

ردیف الظای معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرآنست حفظ — نسخهٔ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود دست شوق وقت خواب از چشم شمع — تا سحر در انتظارت بخت آب از چشم شمع

سایه افکن ترک مخمورش اگر گردد به بزم — جای آب ای مستان ریزد شراب از چشم شمع

تیر میگردد نگه او را بچشم از روی رقیب — خیره میباشد چشم آفتاب از چشم شمع

چون پریده اند سوزد از جدائی رخت — گر کسی پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع

وله

شب هجران دراز میگردد — سایه گر آفتاب وقت طلوع

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه‌ام پیدا داغ
نیست یک داغ از غم زلف سیاهش بر تنم
خیال زلف تو سوی چشم بینایان برد داغ
رسید رهزن عشق تو و دل از ره اشک
راست گویم که نخستین زد آهو
دید سوی تو غلامی گاهی
تیره طبع از جلوهٔ روشندلان بی‌غم شود
شب مرا خواب پریشان این قدر آید کلاغ
قرب آن نوخط نشست از سینه‌ام بر نیش داغ
تا ز گرد کینه دارم شسته دل را صفا
هست از خون سرشک آلوده هر موی تنم
بغیر از لقمه سنجی نیست کارم
چون ز تاب عارض صنم باشد بی روغن چراغ

ای گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ
دارم از سر تا بپا مانند لاله داغ داغ
ولہ نگاه یار که چون روشنی چشم چراغ
از آن که آب در پای دزد شب چراغ
ولہ گر خورد تیر نگاه تو در دماغ
گوشهٔ چشم سیاه تو دریغ
در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
گر سحر تا شام روشن بود در چشم چراغ
ولہ زانکه تا شکل شود دور از رخ آیینه داغ
خوش نیاید زانکه در چشم کسی آیینه داغ
باشد از زنگ لقم این خرقهٔ پشمینه داغ
ولہ زبانم در دهن بلبل است در باغ
گر بود خورشید روشن کم بود در روشن چراغ

ردیف الفاء

دارم خدنگش در جگر نیم اینطرف نیم آنطرف
دو پاره میسازی جگر زان گونه تیغ نظر
بگذر ز دین ای بی خبر دنیا مجو خواهی اگر
از لعل شیرین تو شد آفت غبار جسم من

مرهم بنه ای چاره گر نیم اینطرف نیم آنطرف
چون جوی سازد تیر نیم اینطرف نیم اینطرف
افگن نیم چون لعل نظر نیم اینطرف نیم آنطرف
مانند خاک بگذر نیم اینطرف نیم آنطرف

در خلق با خبر الذ گشت از کمال تو خبر
چون شد اعجازت قمر نیم اینطرف نیم آنطرف

بر خط اسطر شد رقم هر مصرعهٔ شعرم چنان
چون تار باشد در گهر نیم اینطرف نیم آنطرف

شرکی چه گفت این مصرعهٔ برجسته در بندی
ہے ناک میں مرغی کے نیم اینطرف نیم آنطرف

بیت نو جوان چو نگیرم از پیر ضعیف چو عصا بکف
چه گرفته ای کشتن من از تیغ جفا بکف

سجدهٔ اخلاص میکنم در دار قبای زر بستم
بهزار جهد گرفته ام سر دامن تو بتا بکف

ولہ
مکن مکن دل زارم هدف به تیر مژه
قرن قرن تن لاغر بتازیانهٔ زلف

نشسته در شب یلدا بکنج تنهائی
سرو چشم سرایم گہی ترانهٔ زلف

ولہ
سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق
دست چون بیند لباس سبز گون گردد بناف

آنکه گویا شد بکنج خانه ماند لوچ گوشه
خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد بناف

ولہ
خط سیه نرسته بگرد عذار یار
آزاد نامه ایست پی بستگان زلف

ردیف القاف تازی

خواجه از غایت هوس تا فرق
گشت در بحر آرزو ها غرق

بگذری از پل ار سبکباری
خس نگردد بقعر دریا غرق

بر دو مضمونم از گرامی لیک
هست در بانگ زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب ترش
رفتم از غرب تر کیا تا شرق

شکست رونق بزم تو رفته تا یار
که ماند از گل و شمشاد در چمن رونق

ز حسن عارض تو آفتاب بی رونق
بگو بگو که چه شد شمع کیا نرا انجدا
مشکل کوی تو نیخواهم که خطی او سر کنم
تا دلم عزم طواف آستانش کرده است
گر زلی تیر به سهم لب سوفار بشوق
گر به بیند خم ابروی تو محرابت را
شده تا بعارض نازک تو بیار زلف فتاعرق
نکن از نقاب چون سنم سه پی عیش و انجمن

وله
ز تاب روی تو هست آفتاب بی رونق
که هست پرتو روی تو فصل شباب بی رونق

وله
بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق
هر قدم سر می نهند در سجده پا از اشتیاق

وله
عاشق خسته چو بوسید قدم یار بشوق
سجده پیش تو کند زاهد و بیند ار بشوق

وله
بچمن قطره شبنم بگل تر کند ز حیا عرق
که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف پا عرق

چه قدر بدبختم غلط مپسا که بجز آتش دوزخی
بکمال شرم بجنب از رخ خود دیدن با عرق

شیوه بخشش سرو از داو چه آموختش
سگان لب گشته پی استخوان در آویزند
می پرد رنگ سلاست قل چو شد لبریز حرص
خاکساران را مکن پامال کز پا مشت خاک
میزبان مفلس مهمان باشد چنان

گر برسی خاطر سایل شود در آب غرق

وله
چنانکه مردم زاهد سپر دامان عاشق تر
دل چون گرد ملال شود در آب غرق
چون بخشش می درآید او فتد پا لای فرق

وله
گر غم یاران بترسد صاحب دیوار شفق

ردیف الکاف تازی

گردم از سودایش سر می گریبان چاک چاک
شانه دار با تار گیسویش دل بسته ایم

چون کند سیاره را طفل دبستان چاک چاک
او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

کافذ بادی صفت کشور اقبال مرا / گرد چرخ پیر سپاه نند انداز افلاک چاک

از سگان کوی او گر عیب و اهانتم رسید / بر درش آخر شود از دست تابان جیب چاک

چون ناگل شست و کند پر رونق بر بام فلک / صبح از شوق تماشایش گریبان چاک چاک

دامن دل از کششهای نگاهش پاره شد / چون کتان گردد ز نور ماه تابان چاک چاک

تا نشد شعرم در بیداری عشق کی چه باک / گرد طفل چیز و فرمان سلطان چاک چاک

می طپم از سوزش عشق بتان در زیر خاک / نیست با من یک بمردن همرهان در زیر خاک

هست داغ سینه من هم عیان در زیر خاک / ماند با من بعد مرگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دود چراغ کشته نیست / هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینه مدفون بردن آرای بخیل / پیش ما آن به است کو خود باشی نهان در زیر خاک

ولہ

زاتش آهم نشد یکسر دل بیتاب خشک / کی شود از تابش خورپاره سیماب خشک

کی بود از گریه آب دیده پر آب خشک / تا نمیرم نخواهد گشت این سیلاب خشک

تر کند پیمانه دل هر که را آب هوس / وقت گردیدن بود چون کاسه دولاب خشک

با صفا نیست بهر بی نصیب آن بحر خلق / در صدف باشد بدریا گوهر نایاب خشک

ولہ

باز در راهش دل شیدا همی افتد بخاک / باز این وحشی به ویرانه می افتد بخاک

می جهد بیرون ز دل راز نهانی وقت خشم / دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک

یا کلش از پیش دشمن تا سر تو کشکند / چند از بنیاد سقف خانه می افتد بخاک

گر ز تاب عارض او بر زمین عکسم چه شد / شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک

ولہ

بروم بیخویشتن چو با آرزو بخاک / پر از امیدهاست دلم تا گلو بخاک

درجای جسم و روان خوشا بدخشان فزود — بالبر تاب مهر چو شاخ گل رو بخاک

عیدی شبانه رفت بغفلت ولی شب — در سجده بو به پیش خدا و نبرد بخاک

وله

زلفش پریشت [illegible] شری ترو کشاکشی — دل زار کاغذ باد سان چو شوخی بر او هوا لبک

هزار بار گذشت که کار عشق غلام سیا — سر تو شکسته آخرش که شود سنگ جفا شتک

وله

کار مردم گردان داری شود حاجت بدوق — ورنه چون سوزن بشکسته می افتی بخاک

وله

دشمن چو تند و راخون کمن ز گرد انکسار — سر باد آتش چو زد آتش بزن از مشت خاک

وله

شترک پاس نگاه کن که بیشود همه شب — سگی بصاحب خود پاسبان نیاید نمک

وله

تیغ با نچگان ابرو دشمن — سینه خام گشت بر خاک

وله

من از نظاره قبیله اسب تو ملتزم — چنانکه پای بلغزد به پوست نمک

وله

کسی که دیر نگر و دیر [illegible] کس — تمام شب [illegible] بالاش سیکند یک کباب

ز شیر نگریزم ولیکن بگریزم — بگویم چو کسی [illegible] اینک کباب

وله

چه غم ز سختی شخصم اگرچه لاغرم تری — که قطع میشود آهن ز رشته باریک

ردیف الکاف فارسی

بشکنم شیشه پیمانه [illegible] سنگ — بزنم جام [illegible] بر سنگ

عاشقان [illegible] در [illegible] — [illegible] سینه با [illegible] سنگ

ردیف لام

هر چند که از نشتر مژگان تو در دل — [illegible] سودای تو بیرون برود از دل

تا معنی زلف تو به تفصیل ببندم
ز خون من غلامی نیست خوف محشرش هرگز
سر بسر یاد از خم گیسوی او دارم بدل
شب چو زلفش نا صبور حاجت از قد و قامت
خاک ریش بدیده خونبارم افکنید
لاشی از نفس تهی دارد کمال
دشمن اهل کمالست آسمان کج نهند
کاشکی حلقه شدی مرا هم شدی
سیاه گردون کجا زیبد سرکشی
میشود جوشان دلم تا از حباب گریه
در شنای مردم کناره گیر است شیخ
چنان ز لوح دلش محو میشود یادم

ترسم که شد این مصرعه موزون [illegible] دل
ولہ یاران ماند که گفتار است [illegible] اقوال
ولہ قصه زلف و دل [illegible] موجود [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible] آن [illegible]
ولہ [illegible] هلال
ولہ تا بشکل ماه کامل [illegible] هلال
ولہ [illegible]
ولہ از خط خالی [illegible] تا جیل
ولہ [illegible]
ولہ بیان جاده [illegible] تا سر [illegible] بال
ولہ [illegible] حروف [illegible] بال

ردیف المیم

کسی که بی طاعت حق حلقه در می‌زنم — معصیت پیشه شد از خلق نظری نبندم
این سگ نفس من از حرص بگیر و سیری — گر و بالش به وجه لقمه زر می‌بندم
بسته‌ام چشم نه از دیدن جهان بهر ریا — از پی نفس لعین راه گذر می‌بندم
گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم — هم بوقت [illegible] بالا [illegible] کمر می‌بندم

قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد

دل ازین سوز غلامی بشرری تپدم

گر آن گریه را بگسستن در آورم
قلزم فیض مشتاقان بلبیدن در آورم

سنجم اگر ترا ز چشم سیاه یار
آهوی مست را به رمیدن در آورم

ما را امید خسته دل خلق گشته است
گر رشته امل به تنیدن در آورم

ظاهر کنم اگر دل پرخون نهفته را
رنگ گل چمن به پریدن در آورم

ای [illegible] آمد تو باست [illegible]
خورشید داغ گر به دمیدن در آورم

[illegible] خویش [illegible]
دامان صبح شمس به دریدن در آورم

بنیم اگر به ساقی گلگشت [illegible]
بالای راستان به خمیدن در آورم

مشکل بود به مرحمتی رفیقان [illegible]
گر رشته خودت به شنیدن در آورم

شوری که هست [illegible] زبان نیافتند
[illegible] گر بدویدن در آورم

تا کی ز [illegible] تو یاد دگر کنم
خواهش ز اشتیاق نگار دگر کنم

ای [illegible] نظاره [illegible] کار نیکوی
کار تو هم گذارم و کار دگر کنم

[illegible] حساب گناه خویش
ذنب گران بود چو تمنای دگر کنم

تا [illegible] دست وصل تو اندر کنار من
تا چار دست خود به کنار دگر کنم

آخر ز ترک تازی چشم تو شاد من
هجران گر اسیر بار دگر کنم

با دم [illegible] گور خود آید غلاما صبا
[illegible] کار دگر کنم

از شهر [illegible] شهر [illegible] نشسته ایم
بی فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر
از بهر نان ز گردش گردون بگرد گشتیم

تا رو کشیده‌ایم ز همه تنها نشسته‌ایم
چون قرص آفتاب به یکجا نشسته‌ایم

لغزش نمیکنیم غلامی ز سیل اشک
چون کشتی حباب بدریا نشسته‌ایم

بوصف آن خط سبزش سخن بسر سبز میارم
ز ابر دیدهٔ نمناک وا هم در غم چشمش
پریدا اندر هوای حسن سبزش طایر جانم

چو بست از شکر خندش سخن بسر سبز میارم
چراگاه غزالان تبسم سبز میارم
برنگ بال طوطی تا گفتن سبز میارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش
ز آب بوسه‌ها سیب ذقن سبز میارم

کوشش بیجا نسازد رزق انسان بیش و کم
گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب
چاک شد پیراهن عمرم ز خار فقرش

از دوای عشق و غم طبیبان بیش و کم
هم نشد یکدانه از رشک عزیزان بیش و کم
تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم من از دست اجل
چون غنچه تر کی کنم ترتیب دیوان بیش و کم

ز بر دمیدن خط نگار می ترسم
ز موج آب دم تیغ تیز سرکشم
الم تو و نه ز برگشتن زمانه مرا

برنگ باد خزان زین بهار می ترسم
مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم
مگر ز گردش چشم نگار می ترسم

جواب آن غزل است ترکیا که گفت
بمرتضی که ازین ذوالفقار می ترسم

خون دل جوشد چو مستِ بهار گریستم
گر تو جانم نیستی من جان نثار گریستم
گاه میگردم [illegible] گاه اندر کوهسار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سینه‌ام چون داغ شد چو عذار گریستم
ور تو دانی دشمنم پس دوستدار گریستم
آخر ای گردون بگو تا کی هزار گریستم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سالها دل در تو [illegible] داشتم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
طبع دریا گیری در [illegible] گوهر داشتم

[illegible]
بسته با اندیشان زبان [illegible] داشتم

[illegible] انداختم
[illegible]
چون [illegible] آن گلفام [illegible]
[illegible]
تار [illegible]

این [illegible] کرده در گلو انداختم
[illegible] کرده در گلو انداختم
تا [illegible] کرده در گلو انداختم
[illegible] کرده در گلو انداختم
تیغ را [illegible] کرده در گلو انداختم

لقمهٔ زهر فراق یار هنگام وداع　　تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم
مدتی بود از غم او طبل در زیر گلیم　　این دل تدبیر کرده در گلو انداختم
نقل قرآن رخ خوشخط او از خط خویش　　ترکیبا تحریر کرده در گلو انداختم

ناله بر پا کنم که پا نکشم　　وحشت در پا کنم که پا نکشم
ای رفیقان ز زار نالی با　　حشر بر پا کنم که پا نکشم
یوسف من بجواب باز آمد　　دیده را وا کنم که پا نکشم
گفتگوی از آن لب جان بخش　　با مسیحا کنم که پا نکشم
ای جنون مژده بهار رسید　　رخ بصحرا کنم که پا نکشم
بلبل راحت درین غزل شر کی　　لب خود وا کنم که پا نکشم

صد توبه کرده نیت دیگر بنا کنم　　جز قبلهٔ رخ تو نماز ادا کنم
دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقها　　مانند کوهسار نه جنبش ز جا کنم
بینم نه غیر سایهٔ تاج سر بفرق　　گر سر بزیر سایهٔ بال هما کنم
ای سرو خوشخرام بان ره که آمدی　　دل را کنم نثار که جان را فدا کنم
از ظلم گنگ شن و زاید ای میرزا　　در روز حشر تشمیر دیگر بپا کنم

ولہ

جبین را بچین زلف تو ایثار میکنم　　قربان تار موی تو تا تار می کنم
هر فرد بیچو صورت دیوار میشود　　آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم
با دوستان دوست نزیبا دشمنی　　تا همچو یار طاعت اغیار می کنم

[illegible]

مفلسی مدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درهم و دینار می کنم

یا رسول الله نگویم عاشق بیمار توام
ای شفا بخش از مسیحا نفسیم چشم بپی
کلبهٔ تاریکم شبی روشن کن از انوار خویش

جان بلبها رسیدکی بندار شوق دیدار توام
دارو از دست خودم در ده که بیمار توام
خدیو بیاد روشنی که من مشتاق دیدار توام

بجز تو مرا نیست با زهم راحت قصه [illegible]
[illegible] افتاده زیر سایهٔ دیوار توام

در [illegible] مرتبه [illegible] نیافتم
چون ناجست ترک اشغمزه لو بهر تحارتم
وصف [illegible] لو [illegible] باشد
بغیر انتظار می نیست امانی که می ماندم
شد از جهان دوست [illegible]

ولہ

جز تاج فرق خویش کلاهی نیافتم
بی گنج گوهر [illegible] نیافتم
[illegible] نگاهی نیافتم
بیا افتاد [illegible] که ماندم
ندارو [illegible] شیخ [illegible] کرده ام

بهر دم تازه تر کی هست داغ سینهٔ ریشم
ز آسیب خزان دارد گلستانی که من دارم

سحر خورشید نگاهت [illegible] آمدم
[illegible] خیال [illegible] شوق [illegible] یاد
[illegible] گرچه [illegible]
گرچه من پیر و ناتوان شده ام

ولہ

چون از پی نظاره [illegible] آمدم
گاهی [illegible] آمدم
حرفی نگفتم از زبان صد بار [illegible] آمدم
خادم عشق نوجوان شده ام

درغم چشم سرمه سائی کسی | زار چون میل سرمه دان شده ام

ترکی زار از غمت ای ترک
چند گویم کزین چنان شده ام

دل را ز بیم نرگس مستانه شکستیم | این شیشه گل رنگ به پیمانه شکستیم
تا شیشه با گل به سبو بشتابید | سر را ز سفال چشم میخانه شکستیم
زان پیش که بزم شمع جمال تو بسوزد | از رشک تجمل سپه پروانه شکستیم

ولہ

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم | ابله مردن چون شد دیوار را آزار کم
تا توجه گدائی شود زاهد خموش | گشت و صیاد چون دامی کند گفتار کم
بشتر با کینه مضمونی نمی آید بدست | خود دل را میسر در کف [illegible] ار کم

ولہ

بیا که از غم هجر تو جان بلب دارم | به سینه سوزش آه و فغان بلب دارم
مرا ز درون خود نیست بر زبان سخنی | مگر ز مرگ [illegible] فغان بلب دارم
گهی ز سوره قرآن بیان کنم تفسیر | گهی فسانه عشق بتان بلب دارم

ولہ

در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم | وز زلف تا به باده سنبل خبر کنم
از خاک ماک آن قدر که شد مخمر حاصلم | با جاهلان [illegible] خبر کنم

ترکی ز نغمه ای گل سوز و دل گشت
با روح پاک بلبل آن گل خبر کنم

بچشم خاک رهت ای سوار می روبم | بیا بیا که ز راهت غبار می روبم
قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب | غبار جاده آن شهسوار می روبم
بیا که از مژه خاشاک و خس نه دیر ترش | ز رهگذار تو ای شهسوار می روبم

گه چون از خنجر مژگان خونخوارش طپم — گه بخاک از آتش رخسار گلنارش طپم
چشم میدارم که وقت قتلم از بالای بام — او کند نظاره و من زیر دیوارش طپم

ماهی بی آب سان هر شب بتاب گرم اشک
تا سحرگه بیاد چشم بیمارش طپم

پیمانه بخشائی که دست تو بود هم — از مستی او دیده مست تو بود هم
خوش آنکه تو با من دهی از شیشه دشنام — من لعل لب باده پرست تو ببوسم
یکبار بهر جا که ز شوق نشینی — صد بار من آن جای نشست تو ببوسم

وله
ای مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام — من مریض لا دوا از چشم بیمار توام
خسته تیر جدائی هاست بی پایان شدم — کشته تیغ تغافلهای بسیار توام

وله
ساقی بخاک ریخت شرابی که داشتم — مینا شکست از می نابی که داشتم
بیش از دو روز با نرنگی نبود — آخر سفید گشت خضابی که داشتم

وله
سرمه اینجاست ز خاک ره دلدار بچشم — روشنی کرد غبار قدم یار بچشم
کافر عشق تو گر دیر به بیند ناگه — نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم

وله
داغ کهن اگر بشمردن در آورم — گلهای تازه را بشمردن در آورم
بیشتر ز روز وصل بهجران کشیدگان — شبهای فرقت ار بشمردن در آورم

وله
دولت صد پادشاهی در فقیری یافتم — گنج سیر شش جهت در گوشه گیری یافتم
چون خطش آمد بمن همراز شد اما چه سود — آنچه می جستم ببرنائی به پیری یافتم

وله
بیرون ز خانه می ننهم پا ز درد چشم — جنبم بسان سنگ نشانده ز درد چشم
بینا به تیرگی ام و کورم به روشنی — کارم چو شیشه گشته دردا ز درد چشم

پیاده‌ایست ای شهسوار گردیدم / بجستجوی تو مثل غبار گردیدم
ز آرزوی تو شبنم آتشین همه تن شد / مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

وله

مرگ ما در زیست ما بسر بود و ندانستیم / این قیامت بسفر بود و ندانستیم
شعلهٔ سوز دلم هست که خوانم آتش / اشک من خون جگر بود و ندانستیم

وله

نشسته‌اند رگ گل من چو هر یک در چشم / ز نوک خار مژه افکند خسک در چشم
شراب لب تو اگر خوردم سمی در کام / بخواب لب تو گر رفته‌ام نمک در چشم
ازان ز صبح بیاض حسود دیده بخفت / ضیای مهر نتابد که شب‌پرک در چشم
ز لعل بخش تو گردی که از زمین خیزد / بسان سرمه کشم بر فلک ملک در چشم
نظاره در لبت دنیای دون گرانم / طپانچه میزنم هر دم از نمک در چشم
خدا کند که رود خصم سل گردن را / خیال زلف چلیپای تو کجک در چشم
بذوق نرگس مستش چنان ز خود رفتم / که مه افق بر انداختم گزک در چشم
عجب مدار که تا آب گو سبزی گردد / کند لعاب لب لعلت اثر سمک در چشم

شوم بیار سیره و بچیار تا شرکی
غبار پاش بنشیند یک بیک در چشم

بیاد حق چو نه بستیم دل از درون بندم / چه میشود چو در دیده از برون بندم
بتحفه‌ای نرسد نقش پای من بستی / که کوی او چو روم نعل واژگون بندم

وله

نشست از فراق نامهٔ آن دلربا کنم / صد باره نمایم و صد بار وا کنم
انجام تا کلام فخا طلب نمیشود / مانند کوه نی سخن ابتدا کنم

وله

چه بین را همنشین آورده‌ام / آسمان را بر زمین آورده‌ام

اول اول سر دعا کردم
بزور ناتوانی گر زراه یا می خیزم
شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم
شو و خاموش چنان چون درد دل با یار نگویم
بکار نرگس ار کنی [illegible] چشم
ز شور زاغ [illegible] صدای نغمه بلبل
تا سر راغ من نه در گیرد [illegible] سیاه
بر رنگ نامه [illegible] که از شوق
تن چنین کاست [illegible] نبار دنیا
چنان شکم شده سیر ز هوای چرخ
اگر بسر می رسم گرد و مدعی سختی مکن
تب فراق تو محقق بدل چنان دارم
سخت جانم ز تن چو جان نزود
لیکن [illegible] وعده وصال هم نمیرم
از پی انتقال [illegible]
بر سر خصم کهن [illegible] زود
بجز بیرا انگار [illegible] آید آه سم
گفت اثر آن نا آشنا گریست چون دو شم
[illegible] با من سخن نا آشنا گشته

ولهٔ — [illegible] کردم
ولهٔ — [illegible] نقش پا [illegible] پیچیم
ولهٔ — [illegible] چشم [illegible] انداختم
ولهٔ — [illegible] دیوانه بیگویم
ولهٔ — [illegible] شوق [illegible] چشم
ولهٔ — [illegible]
ولهٔ — [illegible] پا بخاک [illegible]
ولهٔ — [illegible] گرد تو گردم
ولهٔ — [illegible] گرانی دارم
ولهٔ — [illegible]
ولهٔ — [illegible]
ولهٔ — [illegible] نهان [illegible]
ولهٔ — [illegible] وداع یار ردم
ولهٔ — [illegible] دنیا [illegible]
ولهٔ — [illegible] آیم
ولهٔ — [illegible] دیده [illegible]
ولهٔ — [illegible]
ولهٔ — [illegible] نمی شناسم [illegible]
ولهٔ — [illegible] آشنا بودم

[illegible]

هست موزی را موزی از ازل همسایگی
به شنیدم یاوه گویان کیسه تهل
کنم [illegible] دم چو زنگی کاغذ از شعر
شب گلستان عاشقش از شوق
بل چرخ گر روی [illegible] ستی زند
ضعف میافزاید فزون گردش قسمت
شب [illegible] سوز بخت دل فزون از آب اشک
ساقیا سخت دل [illegible] کباب
[illegible] شیرین [illegible] گریبان نیشکر
نشت پوشیده با نیلباس نیکان
کوچه گرد آشفته میگردد ز خلوت خانه
[illegible] کلاه فقر بستر تا نهاده ام
در ره میخانه گر واعظ شود با من دوچار
بد شنام لبش بود آرزو و بیم
با من از ضعف تاب جنبش نیست
ناصح درین گمان که گفتم نصیحتش
شرم می دارم که یار آید اگر بر تربتم
شعله آه ضعیفان سی بجوشاند دلش
امروز سپهر از آن ماه من آمد

وله می شود پیدا خبر مغیلان هیچ دریای زقوم
وله نه غیر از کل [illegible] حرفی شنیدم
وله کم از کلاه فرنگی نیست کلکم
وله همچو قرآن ورق ورق گشتم
وله کجا [illegible] خم از [illegible] اوزنم
وله هر کجا تشنگی برای آب گردش میروم
وله چون بهاران بیشتر باید بر شب با کرم
وله همچو مینا ور آستین دارم
وله او سخت بر کند از تن هر عزیزی تلخکام
وله تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام
وله سینه باشد پاره پاره چون رود اندیشه ام
وله زانو برای حضرت سلطان نمیزنم
وله تا پرسد گوشش حضرت مسیحا میروم
وله نصیب غیر شد چون بوستان هم
وله زنده ام لیک مرده را مانم
وله من سنگوی انسان که بکوشیم جبان روم
وله نیست جان اندر تنم تا باز قربانش کنم
وله آتش اندر تن نیفتد از پیرشب تا کرم
وله تا پدید شده آگاه که مهمان شبی ام

ترکیبا بنگر شعر واعظ با شسته رو — رازدار عاشقان را میکند دل آزنام

سعت دل با تنه خیان از حدیث گفتار گرم — ولہ کز شعاع شمس گردون گشته کهسار گرم

دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است — ولہ موئی مژگانت ترکی سرمه طور بچشم

ولہ

اشک گلرنگ ز از چشم تر انداخته ایم — در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم

گاه دل را بست گاه سپر انداخته ایم — اینجا از ماست بپای تو در انداخته ایم

تا نگاهی تو شکر انداخته ایم — مهر و مه را چو سفال از نظر انداخته ایم

چون زنیش نشود دشمن بی خبر ولی — کز لقب آه در و لش شرر انداخته ایم

جان و دل چیست که داریم ز معشوق دریغ — سر و دو دست در کف آن فتنه گر انداخته ایم

بود مشکل بلجه با دل نالان خفتن — تا ز پهلوی خود او را بدر انداخته ایم

سینه آماج کند خواه بدوزد دل را — با که از سهم سپاهش سپر انداخته ایم

شعر خوش آب شد و بزم رفیقان خواندیم — از صدف های مضامین گهر انداخته ایم

شام غم تا بردی صبح الم تا بردی — بر رخش چشم که بار دگر انداخته ایم

حذر به شوق بیلین در شب صاحب کز شام — دست چون شانه بموی کمر انداخته ایم

جمع گشتند حریفان چو مگس ها شری
بسکه بر صفحه معنی شکر انداخته ایم

ردیف النون

برنخیزد تازه فکر از طبع یاران کهن — دیده کمتر سبزه در نخل بستان کهن

شد ز پیکان تو هر لوح غذا سینه ام — کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

یعنی سرمه طور چون موسی مژگان بچشم من است و قاعده آنست چون موسی مژگان بچشم تا افتد نیابد ابتدای دید

[illegible]

در دل پوسیده می گنجد کجا عشق جوان / بر نتابد بار چیزی جامهٔ دامان کهن
تن به تنگ آید ز جان چون عمر میگردد دراز / بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن
کی جواب خشک با سایل دهی ای خان لیح / نشنوی گر ذکر فیض خان خانان کهن
در دم پیری بده حلوایم از لب بوسه‌ها / نرم می باید غذا از بهر دندان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بین ترکیبا
نو بلا بارد نه از گردون گردان کهن

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون / عطر کی گل با فشاران پیچ و تاب آید برون
تا شود از جلوه است پیدا تن گم گشته‌ام / سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون
چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار / مست کی از موج دریای شراب آید برون
تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ / بخت وا ژونم کجا از انقلاب آید برون
تا چکد خون دل بی‌شوم از سوز غمش / آب وقت سوختن از کباب آید برون
طرح مشکل باشد از سینه حرف قست کجا / کی ز زمین سخت جز کاوش آب آید برون
جز ملامت هیچ شد دل شوریدگان / ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون
گشته‌ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از آن / از لب هر زخم من بوی شراب آید برون
نو عروس طبع زاید معنی نادر پدید / بعد مدت گر ز صدف دُر خوش آب آید برون
خانه‌اش دوزخ بود مانند شیطان گر کسی / از جوار رحمت آل بوتراب آید برون
نچشد لذات دنیا می نگردد دستگاه / کی ز طشت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری ترکیبا داغ غمش در دل بود
کی از باغ جهان فصل شباب آید برون

قلم در نعت پیغمبر روان کن
زمین شعر برتر ز آسمان کن

سخن را سرکن از زلف مشک‌فامش
سپهر صفحه را عنبرفشان کن

کهین دولت ترا ایزد اگر کرد
نه بر خود ناز چون نو دولتان کن

ز بخشش کامرانی گر نشستی
نظر بر حالت افتادگان کن

غم مجنون مخور ای مرغ محزون
بفرقم همچو مجنون آشیان کن

بقند آمیخته زنبور [illegible]
حذر از دشمن شیرین زبان کن

سخن سنجان مرا استاد عرفی
نخستم با گرامی امتحان کن

دل بی‌درد لعلت سنگ چه تواند کردن
یک مسلمان به دو کافر چه تواند کردن

هنر با جوهر بی زر چه تواند کردن
پای بشکسته لب جو چه تواند کردن

شعر لغو است اگر جوهر کافه منویس
ابر دگر نیست باشتر چه تواند کردن

خامه کار ندارد گرش طبع موزون نبود
دست بشکسته به خنجر چه تواند کردن

زاهد خشک از ناله ما بی‌جوش شد
در رگ مرده به نشتر چه تواند کردن

هست پیچ رو راست بچشم احول
خط معوج که هست مسطر چه تواند کردن

پیر دانست نشایست نگر و جوهر کی
عشق او با من بی سر چه تواند کردن

گرمی حسن کجا قصه جگر را سوزد
آتش برق به خاکستر چه تواند کردن

اندرین دار خراب ای دل بشتابی مخسب
خواب در خانه بی در چه تواند کردن

طبع افسرده ز اصلاح نگیرد رونق
شاخ مرده به نو بر چه تواند کردن

عاقل از طعنه جاهل نه بجنبد ثمری

کوه را صدمهٔ صرصر چه تواند کردن

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن — بکار آید بشستن این گریبان آستین دامن

بیرم پیراهن خویش از سلامت از سنگ کویش — بدرد آخرش ویران گریبان آستین دامن

جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش — بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن

زدی تیغ خود بیشوید از خون مرا قاتل — نگر کی باشدش پنهان گریبان آستین دامن

شب فرقت چو بیهردان ستر کنی چشم پر خونم — بشوید با سر گاهان گریبان آستین دامن

کنم تا قطع از جوش جنونش پاقبای من — نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانه ام چیند گل باغش اگر باقی — بود از پنجه طفلان گریبان آستین دامن

نه وقت میکشی چه گوی تا بانم عسس گیرد — که من دارم نه بی تنبان گریبان آستین دامن

نمایم پر زقعه دخت رزش باد در دم متعدم — کنم فرش بی مستان گریبان آستین دامن

به پرسش ماند دل ظاهر شود بر غیر چون شرلی
کند از چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نظر دارم بروی یار پنهان — چه گلها چینم از گلزار پنهان

ببستم دست او در بزم لیکن — دو چشمش چار با اغیار پنهان

ببوسم لعل میگونش نهانی — که می را میخورد میخوار پنهان

کنم چون دل خون گشته تا کی — بود با چند این افگار پنهان

عیان گردید از عشق آخر — بود جان گو کردمش بسیار پنهان

بود نادان زند کو باده ظاهر — که دانا میکند این کار پنهان

دگر ره صرصر چه بادا باد شد گلی

روم امشب بکوی یار پنهان

آن خیال مضمون نو از فکر من آید برون
بی تکلف از زبان ما چون سخن آید برون

گر رود ذکرش بخاک کشتهٔ تیغ غمش
پارهٔ قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یاد سیر بوستان با یار داغم میدهد
گر کسی با گلرخ خود از چمن آید برون

عاشق افسرده شاید چو اسیر از قفس
آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون

درد عشق افزاید اندر جان بیداران چنان
کز نشتر دان پیشه مو با زتن آید برون

اوّل اندر باغ و لا می پرسش شوری خبر
چون نسیم آنکه از باغ دکن آید برون

دل ناتوان چه خواهی برکاب یار رفتن
که پیاده می تواند بسوار رفتن

من پارهٔ گشته کفشی چه بدشت عشق تازم
که برهنه پا تواند بخار زار رفتن

دل ناصر اگر قسم که سبکی بخشش
بسر کوی یار باید که نه بار بار رفتن

چو بزندگی نخوردی غم من چه حاصل اکنون
پس مرگ بهر ماتم بسر مزار رفتن

چو قتیل گردی ای فرخ تنگ سینه سر
که بتیغ تیز باید پی کارزار رفتن

سر سینه دریا آیم قصیده کرد خویشی
که بجز وسیله نتوان بشهر یار رفتن

چو بهار در ریاض نظاره چشم وا کن
که بسیر باغ باید دم نو بهار رفتن

زلفش کشیده دستی بهوای زلف نازد
دلم از زمین نخواهد بسوی نگار رفتن

دل داغدار گوید چو بغیرم باغ نیستم
که بجز نگار باید نه بلاله زار رفتن

ره کعبه نیست این ره که روی نیاز شوقی
بدو صد نیاز باید بحریم یار رفتن

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون
کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب ار جهشش از بام چو گردد طالع
از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بحرف کاوش طبع
تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین ور نه ساز
نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سپهر کاکل بیتاب شد تا شب گردم
تا روان دل بیتاب نیاید بیرون

زاید از زادهٔ تاک کجا پاک گهر
دُرّ خوش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان و دل و هوش خرد آتش با
شرکی از خطهٔ پنجاب نیاید بیرون

در هند گشت ناسخ هر میر شعر من
ایران گرفته است بجا گیر شعر من

بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست
ناخن زند بسینه ز تاثیر شعر من

در فکر تار موی تو تا دل بتافتم
پر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من

از بسکه صنعت های قدرت گفتمی آن
برنا شود چو بشنود پیر شعر من

شرکی نزادم ارچه به هندوستان مگر
ایران گرفته است بجا گیر شعر من

ای قد سرو بالایت نه من صد چو من
هیچ گلزار تماشایت نه من صد چو من

ذره سان تابنده گردید از پا تا بفرق
از فروغ مهر سیمایت نه من صد چو من

در میان خاک و خون افتاده اند کوی تو
کشتهٔ تیغ تمنایت نه من صد چو من

زخمی تیر امید وصلت افزون از شما
بسمل تیغ تمنایت نه من صد چو من

شرکیا الحق غزل چون واقف البیان

کشتهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ شمشیر مژگانت نه من صد همچو من | بستهٔ گیسوی سیاهت نه من صد همچو من

صید بیچاره کسی در سینه پیکان ترا | ور دل و جان گشته قربانت نه من صد همچو من

عندلیب گلشن حسنت هزاران گشته‌اند | قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

هر کجا شد نقش نظمت بسته در دلهای خلق

حرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در شهد نه تنهاست بیان سخن من | بردند بتحفه مردم ایران سخن من

هر مرغ چمن قند نیابد چو سرالی | ای بلبل خوش لهجه بستان سخن من

از بسکه ثنای لب لعل تو بگفتم | تا بهره شده از لعل بدخشان سخن من

یکبار در دیدن بیاض از سر خجلت | بشنید چو در بزم حریفان سخن من

شکر که بصد شوق بقانون و ربالی | گویند بهر محفل مستان سخن من

ناگم ز در خانه برون گرچه غلامی

رفتست مگر تا بصفاهان سخن من

خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن | گفتن مست بر سر آن تندخو باید زدن

تا نه بکشاید بغیبت مدعی زخم دهان | بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن

تا نه سوزد گرمی او سینهای ساغرکشان | بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

گر کسی بر بایت اندازد غلامی خشت ظلم

بیگمان سنگ جفا بر فرق او باید زدن

یار کم خواهد بجا بنشستن و برخاستن | ست شه نخواهد با گدا بنشستن و برخاستن

تا بکی ای دل بدریای غم دنیای دون — سرگران چون موجها بنشستن و برخاستن
بعد مردن هم نخواهد غبار جسم ما — دور از کویت تبا بنشستن و برخاستن
در تلاش رزق همچون طایر بشکسته پر — آخر ای دل تا کجا بنشستن و برخاستن
گر دولت حاضر نباشد پیش حق بیجا رهست — در نماز ای پارسا بنشستن و برخاستن
چون نه بنشیند نفس با من که خواهد دمبدم — آشنا با آشنا بنشستن و برخاستن
کار من در پیش او افتادن و غلطیدن است — کار او از من جدا بنشستن و برخاستن
با خدا یاری اگر خواهی ز بنیاد دوستان — ترک کن بهر خدا بنشستن و برخاستن
همچو ره گم کردگان در جستجوی کوی دوست — چند ای دل جا بجا بنشستن و برخاستن

گفت ترکی عاقبت سنجان عزلت گیر را
من نخواهم با شما بنشستن و برخاستن

چون قضا آید ز دنیا سر بشر گردد برون — نیست مردی کو ز مردن پیشتر گردد برون
سخت گفتارست دل دشمن بجوش آرد اگر — افگنی گر سنگ بر سنگی شرر گردد برون
کثرت نعمت نشان مرگ سر دونان بود — مید بر جان چون ز جسم مور پر گردد برون
با خموشی میل کن تا پاک گفتارت شود — بسته چون باشد صدف از وی گهر گردد برون

ولہ

ز گل باید به در گوش تو وصف ای سیمتن گفتن — سرو گی ماه می زیبد نه از شرمی سخن گفتن
نه زیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت — ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن
ز عیب رفتگان برگو چو بی عیبست گفتارت — که هم عیبی بود عیبی ز مردان کهن گفتن

نکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی

نزیبد مرد عاقل را سخن از تجربه زن گفتن

نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن — که با یک جرعه گردن شکن را بیشتر خوردن
لب من خشک میگردد چو بوسم لعل نوشینش — که افزون تشنگی پیدا شود از شهد و شکر خوردن
نیست عیشی رسد از شیرین کین باده دیرینه — فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن
بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران — که بی تقسیم واجب نیست تنها نوش خوردن

وله

بر دل نازک گران با عتاب اندوختن — جان من سخت است بر جام حباب اندوختن
پیش زبان گویا تاثیر دم پاکان شود — از نی قلیان صد لخیز ز آب اندوختن
گر از صحبت پاکان نباشد با صفا — بوی گل نایل نگردد از گلاب اندوختن
بی سیم و زر تعلیم از لقب میکند ما سه پیشه — خاک بر رو می فتد از آفتاب اندوختن

وله

هست شاید دلش از سنگ و تن از آهن — تا کند خواجه زر دار سخن از آهن
از خدنگ نگه از تو گرد غربال — گر سرا پا بود اسپ شوخ بدن از آهن
دشمن سخت اگر رام به نرمی گردد — شکن از سنگ سر تیغ مزن از آهن
لب پیکان تو اندر تن عریان شکست — گو بدم خلق که پوشیده کفن از آهن
دم فرو بند که از بهر تو ظالم صیاد — قفسی ساخته ای مرغ چمن از آهن
نرم گشته شد با بنده دگر سیه ازند — دیگر تو قلب امیران دکمن از آهن
نیست هنگام صفت عقل بیا بنشین تا کم — گر بود بسته سر شانه من از آهن
از نوای صفت دل ناله خامه تو شنید — سر شهید از سنگ بخواهند دل من از آهن

ای بت از سرمه دنباله کشیدی در چشم … بستهٔ گردن آهوی ختن از آهن

گرچه سنگ بپوشم تن خود را شه کی
ناله بار دل بسم چرخ کهن از آهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین … فتادگی من و سرکشی اینان بین
کند بسینهٔ من کار نیش عقرب ها … حروف نیشتر بیهٔ همنشینان بین
دماغ بسری ام می پزند بی مغزان … خیال خام حریفان خودبینان بین

ز بسکه ای بهر روز و شب نشسته کی
تنم غبار رهِ توسن حسینان بین

وصف قد سرو تو اندر زبان زبون … باشد میان کوی تو ذکر خیابان جنون
ای دل گرت برب جهان بار گشتن است … از اندرون محبت دنیا بران برون
تا در نظر دو دیده مستت نمیرسد … بنگر که ماند از چشم عیان عیون

محروم اگر کنند غلامی چو نقش پا
کے خاک من شود زرهِ دلبران برون

شد جهان از رخت جهان روشن … که ز مهیت آسمان روشن
ای صبا خاک پای یار بیار … تا شود چشم عاشقان روشن

ترکیا از فروغ مهر سخن
نام من گشت در جهان روشن

گاه بی پای ایاغ شد روشن … نه ز روغن چراغ شد روشن
می بی بو ز خم معنی … تا کشیدم دماغ شد روشن

لاله‌سان باز از شراره عشق — در دلم گهسر داغ شد روشن

وله

روشن بجهان گشت چراغ سخن من — چون مه افلاک هست ایاغ سخن من

شهباز معانی بزند پنجه بر ویش — بگرفت سر آن کس که کلاغ سخن من

بادرد حریفان نکند میل غلامی
رسید سر آنکس که ایاغ سخن ما

به بندش قدر شعر سیت برتر میتوان کردن — عروس زشت را زیبا بزیور میتوان کردن

مئے لعل از پیه پوشم کند در محفل اے ساقی — سیه مستم ز چشم مست دلبر میتوان کردن

بپانم زنده گر از صدمه سنگ جدائی ها — جدا فرق مرا از تن به خنجر میتوان کردن

نیابم گر گذر امشب ببزم آن قمر طلعت — بجائے رخنه دیوار بستر میتوان کردن

اگر اندر دلش سوراخ آخر سوزن هم — بتار آهنی سوزن بگوهر میتوان کردن

نیاید گر نظر اندر جهان خالص مسلمانی — بسر اوقات خود همراه کافر میتوان کردن

بنرمی کام دل از چشم سنگدل گردد — گر زهر تلخ را شیرین بشکر میتوان کردن

پلنگ مرگ چون باز دستی خواجه مسک — جدا از زر میتوان بردن جدا از زر میتوان کردن

سر خار گردانم در جدا از نوک نشتر نش — بسوزن گر بردن ناید بنشتر میتوان کردن

میاموز از من ای مجنون بطرز عشقبازیها — چو واقف نیستی زین راه رهبر میتوان کردن

زبانم گر نبندد غمزه چشم جفاجویش — تماشای بیداد محشر میتوان کردن

غبار آه من گر از زمین سینه برخیزد — دل گردون نشینان را مکدر میتوان کردن

بمیدان خیال ما کنی یکسر کجا عرفی
مقابل در سخن ما را بسنجر میتوان کردن

بچشم خلق مشکل نیست ای دل پارسا بودن — مگر پیش خدا دشوار باشد با خدا بودن
برو ترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی — بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن
کجا رسم مسلمانیست ای کافر بغیر از تو — که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

ولہ

بدوش سر نگذارد ز بی زری دل من — که خاک پای تو شد از تونگری دل من
خدا کند که شوی بستهٔ بزلف کسی — چنانکه در خم موی تو است پری دل من
نبود گر چه خدای سخن ولی میداشت — بدور خویش خطی از پیمبری دل من

ولہ

مرغ فکر من بآن پرواز می آید برون — کز کمان تیر قدر انداز می آید برون

ولہ

آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون — عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون
نیست بی برگی اگر مقراض الفت ز چه رو — بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

ولہ

خوردیم بسکه سنگ جفای بتان بتن — یارب کند نیارب ما همزبان زمن
از ناوک نگاه دلم را نشانه کن — وز زلف تا بداده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذت لعلش که چون نهان
شب برده ایم آن بت شیرین زبان دهن

ای دل خیال زلف دوتا میکنی مکن — خود را اسیر دام بلا میکنی مکن
از خنده نیز آن بت سنگین دلم نگفت — کین گریه های سخت چرا میکنی مکن

ولہ

زین کهن بزمی کجا باشم بجز مردان برون — تا خزان ناید نگردد بلبل از گلشن برون
نگذرد از تنگنای دهر نفس فربه ات — سر که غیر از رشته کرد از روزن سوزن برون

ولہ

زیر و بالا است بوریا بر من — خوشنما هست این قبا بر من
چون گدایان کوچه گرد نیم — می برد رشک بادشا بر من

از بهر نقش پی زره جستن گشاده کن
این کلب را بگیر و بگردن قلاده کن

آهو صفت نثار مدار چشم تو دلم
هنگام قتل من صف مژگان ستاده کن

جز رنگ نیست در گل بیخار بوی خوش
ای ساده لوح رو نه باران روی ساده کن

دام کمند زلف به دوشش افگنده
خنجر بکف ز ابروی زهر آب داده کن

تا پیش تو شود چه گرامی نه بی ادب
ترکی نه تربیت ز پرستار زاده کن

هر ره نیکان نباید زشت آئین داشتن
نیست لازم کینه را با مردی کین داشتن

غیر شیرین گفتگو با آن نیست آئین کسی
ترشروی کردن ولیکن شیرین داشتن

ولہ

ساقی بده جام عنب نیمی باو نیمی بمن
تا نشئه بخشد از طرب نیمی باو نیمی بمن

دارد شکر یک آن مه لقا در بوسه من غیر را
می بخشد این شیرین لب نیمی باو نیمی بمن

ولہ

از آن نه گشته بتو چراغ دیده من
که بود روغن خون در ایاغ دیده من

نشان حلقه چشم خبان ز گریه فتاد
کجا جداست نظار ز سراغ دیده من

ولہ

مرا کوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن
بستر خار است از کاهیدگی هر تار پیراهن

تعجب نیست گر چون سوزن بی رشته گم گردد
کشم بیرون ز جسم ناتوان گر تار پیراهن

ولہ

آنکه گم در جستجوی شد آرزوی او بکن
وانکه رخ می تابد از دیدن خودش بچین

بر فکن بار خود آرامی اگر آزاده
تا نه انگشتان نما و تکیه از بازو بکن

ولہ

عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن
حب دنیا داشتن بی نایل عقبی شدن

ولہ

شهپر شهباز فکرم بست دست مشکلات
ورنه مرغ سدره گشتی شکارم بیگمان

بهر دلها تیر مژگانش بود تیر قضا — تا کمان شد بلند آوازه آن ابرو کمان

وله

بگو نمیست غم بستان اگر تو باشی و من — تمامیست دل سوزان اگر تو باشی و من
بشرط آنکه نباشد رقیب همراه است — روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من

وله

مدعی خواهد همی همزبان باشدن — قطره میدارد تمنا همسر دریا شدن
بکنم از جا اگر وقت تماشایش حجاب — چشم من امشب کند تا کی خیال واشدن

وله

زهی عز رسول الله که لولاک است در شانش — زهی قدر علی اش که نجاتش بسته فرمان
چو حق صلوا علیه گفت صل الله بخوان ترکی — که بیرون از معانی نیست بهر سرور دوران

وله

خانه در آتش برای خویشتن بر پا مکن — ای غریق بحر حرص آب زر کالا مکن
بر کنار از بحر عشق آگر دولت آشنا است — ز وقت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن

وله

نیست لازم پای دشمن دوست افراختن — سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن

وله

کی درم از تنگ دست ممسکان آید برون — شهد بگذارد مگس از تن چو جان آید برون

وله

از غم عشق تو گر با هم سلامت بعد ازین — روی خوبان را نبینم تا قیامت بعد ازین

وله

چون ز حد بگذشت پیری تن جان گردد گران — مهمان دیر پا بر میزبان گردد گران

وله

از گران باری سبکساری نباشد بهتر — همه چوب زود با شود آهن بیرون

وله

چیست زود از نظم و نثر از سر بیاید یاوه گو — طفل هر شی را ببیند از شتاب اندر دهن

وله

کاش می باشم بحسرت مبتلا در درد چشم — تا نباید در نظر بهتر از تو روی دیگران

وله

شبی فرشته چو دایم برای حق خیری — چنانکه بهر خورش شب لیالی رمضان

وله

شناسان بجو داد تحسین بشهرت میکند یاد آن — که باشد تحسینش اگر دانا کند نفرین

وله

دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست — دلو خالی تا بود از غرق می یابد امان

ترخ بسوی تشنیان کن که گردی بامراد — دلو در چه میرود خالی و پر آید برون

وله

نگذار کنون همه که از دست ضعیفی — ترکیب حیات از جدائی سرناخن

وله

چو شمع کی میروم در خانهٔ فکر — سر دارم سری جز پای جانان

وله

امشب از شمع بزم غیر شوی — تا سحر خانه میکنم روشن

وله

آفت رسد ز رحمت بیوقت ترکیا — باران بلا بود پی کشتی نشستگان

وله

پنج و صد مه میانه سخاوت پیشه کاری — نهال و بر نهال بار در سنگها باران

وله

غم مردن بدل ای بی خبر کم کم گوارا کن — درین با سه ز زهر نیشتر کم کم گوارا کن

وله

مشکین خط تو دور رخ چاه آتشین — می بینیش سر انگشت زند آه آتشین

وله

می ترسم از حریف فربه گو چنینم ضعیف — مور برد از گران باری ز بار خویشتن

وله

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما — که چون شعاع خور از آسمان بروی زمین

وله

با غیر تحفه بوسه گر لیکن بده دشنامها — کین تحفه بهر تست کی مراج باید داشتن

وله

دل اگر سیر است سوز آتش ز آب گرم شک — چوب تر باشد اگر باید برونمن سوختن

وله

تن زنم پیش زبان آورند در صحبت سخن — ترکیا لب بندم از گنج سخنی تنها جوان

روی رنگین را کبودی میکند روی سیاه — تا نماید جامهٔ گلرنگ در شب قیرگون

عهد پیری کن بسر صحبت تشنه لبان — گل چو گردد خشک می باید بقند آمیختن

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعتی از زمانه مجو — درین مقام فنا عیش جاودانه مجو

مفلس سرکش خود سیهی تحفه سیر بسر — برای نان جوین از گدا بهانه مجو

چو رزق تست بگردون مگرد گرد زمین
ببام هر چه که باشد بصحن خانه مجو

بنای قصر تنت خود چو سست بنیاد است
دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو

چو شد بهار جوانی گذار قصر جهان
ببرگ ریز نگارا آشیانه مجو

تمام عمر بسی کردم قیام گر خواهی
بخلق جز در خلاق آستانه مجو

ز خاک کور غلامی مخواه دولت بهر
درون کلبهٔ مسکین گدا خزانه مجو

دل ها بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو
عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو

معنی شکار عادت شهباز فکر ماست
شوخی که کشته‌اند هم آهو سمند تو

آه این چه طالع است که گشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو
جان ده ز درد فاقه ولیکن ز جا مرو

پر گرد وز دانهٔ گوهر کف کسی
مانند آسیا بقفالیش ز جا مرو

خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

چون شدی پیر ایدل از یاد خدا غافل مشو
زین سبق اکنون چو طفل تا سحر غافل مشو

نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت
در کهن سالی چرا ای بیخطا غافل مشو

جام جم را کاسهٔ دست گدایان میکند
منعما از گردش چرخ دغا غافل مشو

وله

بزم مین ماتم سرا شد چون خفا بخشاست او
هیچکس در پهلوی من نیست تا بخشاست او

وای بر قسمت لبی از شکری چو تنها دیدمش
با تو هم در دل ما لیک نیست چو بخشاست او

گر کمانی تیرسان از کج ادائی خود مشو
سرکش از هر کس بدین پشت دوتای خود مشو

ولہ

شد چو موی تو سیہ آئینہ از طاق شہر
وسمہ را مالیدہ مفتون بر لقای خود مشو

ولہ

پاک طبع از ہر کسے آمیزش خود میکند
آب در ہر شیشے کہ اندازی شود ہم رنگ او

ولہ

راستی شیوہ لا زوال بود
کس ندید آسیب اثر بر سر سرو

ثرکیا از بلندی ہر شے خرابی رو دہد
کشت یکستان شود سیلاب جبال اقدر رو

ردیف الہاے ہوز

از صحبت جلسے نا اہل ار کنی در خانہ
می نہی ہہ گربہ را اندر کبوتر خانہ

جاے خود اے دل مکن در حلقہ زلف سیاہ
می نہد عاقل کجا پاے بہ اژدر خانہ

نیست غم از سینہ سوزان دل تفتیدہ را
ہست آتش خانہ دائم سمندر خانہ

حق پرستی میگریزد از دل دنیا پرست
منزل مومن نمیگردد بہ کافر خانہ

عاقبت برباد خواہد شد ز سیلاب فنا
ہست تعمیر کن یا ساز بر تر خانہ

ہیچو زلف خوبیان خانہ بر دوش است
در غم آباد دلم تا کرد دلبر خانہ

عکس جام چشم مخمور تو تا افتادہ است
شد دل مستان سراپای ساغر خانہ

میکند غارت دلم کاشانہ عشقش ہر زمان
تا خیش شاید نظر در سر دیگر خانہ

ثرکیا حاشا کہ از ہمسایہ بد بہتر است
گر بود ما بر وطن سیل وارد در خانہ

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاہ
بلبل شیدا بروی گل کہ یا دارد نگاہ

تا بکلّی مغز سرت چرخ دوتا دار دنگاه ... دانه را تا چند سنگ آسیا دار دنگاه

عامل بیدادگر ساز د رعیت را تباه ... گاو را در بند شیری تا کجا دار دنگاه

عارف کامل بدل سرّ خدا پنهان کند ... چون میان ناف آهو نافه را دار دنگاه

لب بلب چشم بچشمت بر سبر دار د نظر ... عضو عضو من ز فرقت تا بپا دار دنگاه

غمزه اش تاب و توانم برد و نازش جان و دل ... یارب اکنون بر که چشم سرجفا دار دنگاه

عیب مردم را بپوشد از پردهٔ چشم آنچنان ... کز گل داغ برص تن را قبا دار دنگاه

در نثار آن خریدم خطا باشد خطا
هر که در فعل تو ترکی از خطا دار دنگاه

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده ... بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از بهر غارت بیندش دزدیده دزدیده ... چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم ... که شاخ زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

همین اول روز بودم با خبر از حسن جان سوزش ... ز نار عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

ولہ

میکنی ناحق سفید ار گشت موی کهنه ... کاخر اندر کار می آید اتوی کهنه

هست اندر کوچهٔ قاتل ز خون من نشان ... بر زمین چون نقشها ماند ز جوی کهنه

نور عقل از سر برد چون آدمی دیرینه شد ... مغز می ماند کجا اندر کدوی کهنه

بعد مردن از دلم جاری بود در سجده دست ... هیچ زخم تازه خون آرد ز موی کهنه

میکند زیر دو دولت دنیا نه پیش شر کیبا
چون عروس نوجوان از آغوش شوی کهنه

از دخان آه من فوق السما گردد سیاه ... چون ز دود خانه گیسقف ها گردد سیاه

مهر را از ماه رخسارش ضیا گرد و سیاه
ماه را ابر از قفایش چشمها گرد و سیاه

سبز خطی کم شود از اختلاط بیشتر
گر بماند دیرتر رنگ حنا گرد و سیاه

بر خط سبز بتان گر چنین دارم عمل
فردا عمالم چو زلف شکسا گرد و سیاه

وله

صرف کن ای خواجه مسک زر اندوخته
تا بکی داری نظر بر مال هر دم دوخته

جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون لشب
در نظر از دور آید آتش افروخته

صحبت پاکان دهد از آتش عصیان نجات
تا بود در آب پسوزد نه عضو سوخته

وله

ای خواجه گرچه نعمت دنیا گرفته
هیچ است گر نه توشهٔ عقبی گرفته

صاحب نظر بقیمت یکجو نمیخرد
مالی که از هزار تمنا گرفته

امروز خوش مباش بآزار دیگران
در خاطر خود از غم فردا گرفته

وله

بستم قفس خود از قناعت زده
نال بودی مگر این گرد زهمت زده

آخر کار بود خانهٔ تو زیر زمین
گرچه تا بام فلک خیمهٔ رفعت زده

زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو
پای خود را ز قناعت سر دولت زده

شد در میان خلق ز شعرم فسانهٔ
دارم بدل ز گوهر معنی خزانهٔ

ای در جهان ز عالم حسنت فسانهٔ
مردم دل از خدنگ نگاهت نشانهٔ

سرو از صنوبر تو کجا سرکشی کند
زلف تو گر زند بسرش تازیانهٔ

وله

عاقبت گشتم ز بدا عمالها شرمندهٔ
در جهان رسوا و پیش خدا شرمندهٔ

دام یک خرمهره گر باشد غلامی بارها
آشنا را میکند از آشنا شرمندهٔ

وله

زان گرازی پا بگذار سے گرفته
نادان گذار کین همه بار سے گرفته

۱- بروی نواب
نظام الدین خان جلال آباد
می گفت کار وصد با کمال
شعار این شعر نگفتست
یعنی سبز خودی ۱۳
۲- حضرت میرزا ولایتی
فرمودند
که برای موعظه این بیت
شعرا از شعرا شعر بر ترا
صحبت پاکان ۲ـ۱۴

زاهد چو عزم توبه مردم نشکار نیست
رنگ می بزد در آب ای گل حریف فتنه جو
بهر تسکین آنکه میخواند مکرر شعر را
سنگ سکندر و در جلوی شکسته
حباب بشکند سر و پای تو محتسب
از همه بیشتر بود در حشر
رم می کند ز صحبت رنگین رخان الم
کینه را شوید ز دل مشکل ملایم سیرتی
بد ترین از گوشه صد ساله ایست
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر
دل چو از غم فانیست خالی خرقه رنگین بپوش
نه نهد زر شود اندر کف بلند همم
هیچ چیزی بر نمی آید ز دست بسته
می برد هر کس بغارت معنی شیرین من
گر به تبدیل هوا می خیزم آن آتش مزاج
وا دهم کسی داد ز جور بتان بحشر
دست بر سر نهاده ام ترکی
رشته زلفش ار بدست آید
بگوشش ... چون شب حلقه زر

این کنج صومعه بیکاری گرفته
وله تا میان ما و تو آتش شود افروخته
بیست طفل بی خرد اند بکه آموخته
وله لیکن نفرق نفس شکسته
ظالم حنا نکه شیشه و ساغر شکسته
وله نامه این گناهگار سیاه
وله بر انجا شود کف پای پر آبله
وله وا نشود از تار ابریشم گره
بلقیس با مرد کامل گوشه
روی خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینه
خود بخود در رنگ رسد چون میوه گردد پخته
وله چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه
وله کی تواند بخیه بر زد سوزن بشکسته
وله گر نیاید نخل ثمردارم بره استاده
وله خاک می ریزد بپای آب برآئینه
وله هر چند بر زمین برد او برد هم کلاه
وله تا شدم وارد کیو حیله
بستش ریسمان کنم تازه
نشد انگشتر یا حلقه ه

بهر خوانی که بنشیند بخوردن ، کند زاهد شکم را ناف سفره

وله

چو روی سفیدست نیاید نگاه ، بچشم فرو و آید آب سیاه

وله

مرده در گور چشم بیمارش ، گر به بینند کفن کنند پاره

وله

زاهد دهن کشانه ببست و کشاد دست ، حق را دم نماز بدلها بود نگاه

وله

چون عهد دولت زلی رسترغمزه بر سرم ، بدگومیت چگونه که مخدوم کرده

وله

تا کنم قول ثنا ناسخ باور ار بار دگر ، بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته

وله

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان ، از بر لب مور مسکین سیل گردد قطره

وله

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده ، دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

وله

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود ، گرم تر از تاب خور گردد نه همچون کوه کاه

لب آتش سیاه نجم آید بصارت زایل شود یعنی روز بکه زاهد می بیند چشم کور می شود ۱۲

ردیف الیای تحتانیه

چو ترکان آمدی بر کشور دل تاختی رفتی ، بیکدم خطهٔ آباد ویران ساختی رفتی

جگر از دشنهٔ مژگان زهر آلوده ام خستی ، ز زلف خم بخم بر دل کمند انداختی رفتی

چنان چون قمار پیشهٔ دنیای دون گشتی ، که هر نقد عمل اندر کف او باختی رفتی

ندیدی یک نگه برگشته رقص بسمل خود را ، سرش از خنجر مژگان بپا انداختی رفتی

نشستی آمدی ساقی شدی در بزم من لیکن ، بجام باده ام نوشیده زهر انداختی رفتی

چنان کامید از بیگانه ام ای سرو آخر ، که بیشم آمدی ننشستی و نشناختی رفتی

سر نعشم صدای روح شد ای اندازه حسرت ، که در ملک سخن ترکی علم افراختی رفتی

مرا سوزان هندی تخلص ۱۲

گر نگاهت بسوی خاک نشینان بودی — خاک تو سرمهٔ چشمان سلیمان بودی
خالق ارض و سموات ثنایم گفتی — بر لبم نعت گر از سید دوران بودی
نفس مغرور تو گر تابع یزدان گشتی — همه آفاق ترا در ته فرمان بودی
حمد گل ز بهار رخش ای جوش جنون — گر به پیراهنم از دست تو دامان بودی
بلبل گلشن به سر خطایم کردی — گر درین نغمه سخن ناطق نکران بودی
وصف لعل لب آن شوخ نه میگفتی — گر به پیری بدهانش دُر دندان بودی
ترک کردی نه سرش تا دم مردن هرگز — عاشق هندوی زلفت چو مسلمان بودی
ریزه ریزه شدی از کوفت درد هجران — پارهٔ قلب من ار سخت ز سندان بودی
آیت خط ترا حفظ چو قرآن کردی — واعظ شهر اگر صاحب ایمان بودی

پیشدی کاش هم لقمهٔ اژدر تر کی
لیک باهم نه به بازی ز طفلان بودی

سر میکرد دلگداز نگاری عجبی — میدمید از رخ گلگونش بهاری عجبی
تیر بگذشت ازین راه سواری عجبی — بسته اند زخم فتراک شکاری عجبی
تا ببینم کشدش زهر سرا بیت بستم — هست گیسوی سیاه قامت تو ماری عجبی
هست در کوی تو ای ماه شب و روز جوا — از دخان دل عشاق غباری عجبی
دردکن دوست شود دشمن جانی آخر — رسم یاری است درین ملک و دیاری عجبی
شاطر کو که برد از کف دنیا بازی — بازد این زال کهن مشق قماری عجبی

نام شاعر

این جوابست از آن مصرعهٔ اکمل کلی
شام من صبح شود در بر یاری عجبی

اشکم الم نکند چشم ترم را خالی — گم شد از قطره نگردد دل دریا خالی

نشود محو نه داغ غمش از سینهٔ من — آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق ماندم — تا کله گشت میسر شده پا تا خالی

کس نگیرد بجهان دست تهی دست بدست — میگذارند ز کف گشت چو مینا خالی

گر نیالم ز کف افسوس غلامی چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

افگن نه بر رخسار نقابی بنقابی — زیباست نه بر ماه سحابی بسحابی

با چشم تر از ماست سوالی بسوالی — وز یار مگر خشک جوابی بجوابی

رخشش شده با غیر عتابی بعتابی — با غیر رسانیم رکابی برکابی

بر صفحهٔ دل شرح جمال تو کنم ثبت — این نسخه نویسیم ز کتابی بکتابی

خیزد ز دل و سینه بهم ناله و آهم — زانسان که نوا خیزد ربابی بربابی

از میکده سرشار بجستیم سوی مسجد — اندوختیم امروز صوابی بصوابی

تا چند ببینیم ز تو چینی بجبینی — تا چند کشیم از تو عتابی بعتابی

ای حوروش از هجر تو چون اهل جهنم — هر لحظه ببینیم ز عذابی بعذابی

بار رشتهٔ زلف تو ببستیم رگ جان را — زانسان که ببندند طنابی بطنابی

تفسیده دل و سینه فگندیم بمژگان — بر سیخ نهادیم کبابی بکبابی

گر تیر کی و گه گویدم از ناز غلامی
بخشد بمن آن شوخ خطابی بخطابی

پای هر سرکش نفتد بسر افتادگی — هست عیش زندگانی در بر افتادگی

بر زمین پشت مرا دشمن چسپان خواهد زدن — خویشتن را کرده ام چون همسر افتادگی
بالش پهلوی تو فرق سرافرازان شود — بر زنی گر تکیه بر خاک در افتادگی
بسکه پیدا اند ذرات جهانم آفتاب — تا زخم پیدا شد از خاکستر افتادگی
همچو مردم جای خود در دیده مردم کنی — میکشتی گر سرمه از خاک در افتادگی

ترکیبا خواهی امان از آتش دوزخ اگر
غوطه بر زن در یم خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزار که داری — خراش سینه از خار که داری
ز چشمت خون حرامی ریزد ای دل — نظر بر لاله رخسار که داری

وله

بنوعی می‌نبندد وقت تکلم لوح گو دستی — که چون بازد بسازی طفل کج هیچ پا شوخی
ز خون دل طهارت کن باغوش از خش گری — که بر مصحف نمیدانند پاکان بی وضو دستی
چنان در سینه من تیغ مژگان میزند قاتل — که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستی
بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظار تو — تنکم مثل سبو گردید و چون شاخ کدو دستی
بنازم از تغافل گر بفرق من نهی پای — بشوخیها چو سر و بشن خود ایماه رو دستی
اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمری — نهم تا در دهن گردون ببندد بر گلو دستی
زنم بر شیشه ناموس سنگ از شوخی لعلش — بتیغ عشوه ابرویش شوم ز آبرو دستی
تنید چین بر جبین خواجگان عصر گر سایل — سر دامن آرد به چین آستین از آرزو دستی

وله

ملکش زنهار ای تغافل دستی بنهادستی — که پای کوی لعل کشته چون از عصا دستی
تهدایا فتنه دستم اگر از تنگدستی ها — نه ستم بفرازم برای التجا دستی
ز دل بر لب نیاید معنی در دیده اساقی — که چون شد قطع می باید نهان زیر قبا دستی

بنوعی سر بلا می آسمان آید بسوی من / که سوی لقمه چون آید فرود اشتها دستی
کجا دست تمنا بر زنم در دامن منعم / نیفرازم چو در پیش خدا بهر دعا دستی

به بزم شعر بخوانم اگر این تو غزل ترکی
قلم را بشکند اسلام و مالد میرزا دستی

چشم تو ز دنباله غزالی بکمندی / خال رخ پرنور تو بر نار سپندی
خیزد ز خرام تو شرر از دل سوزان / آتش جهد از سنگ چه با نعل سمندی
خون گشته دل از دیدن بالای تو افتاد / مینا ز می ناب که از جای بلندی
دل افگند از سینه چنان خنجر مژگان / پنجه شجر تازه گل از ضرب کلندی
از حسن ملیح تو نمک زد لب ما را / لب خورده لعل لب شیرین تو قندی
ذوق تو زند بر دل من ناوک آهی / شوق تو براند بجگر تیغ گزندی
از عارض سیمین تو برگ گل نسرین / شاخ قد رعنای تو طوبای بلندی
ای ناصح بیرحم برو زین سر صحبت / خونم مکن از تیغ سم آلوده پندی
تا در سر ره کوی تو چون گرد نشینم / ترسم که فتد طشت من از بام بلندی
ای خام خرد نکته یقین کن که نگنجد / در ذات خدا چون و چرا و چه و چندی

خوش گشته بود از صحبت یاران دغائی
ترکی نهد از غیر مرا پای به بندی

خلوت و صبح بهاری که داشتی داری / لطافتی بعذاری که داشتی داری
رسید جان بلب من مگر ز نوازی چشم / نگاه در دره یاری که داشتی داری
شتاب از رقیب مگیر نه خاطر یا کیست / ز خاکسار غباری که داشتی داری

بمن چو روز نخست است سرد مهری ها — بغیر گرم کنارے که داشتی داری
زباده وصل نه بشگفت غنچهٔ دل تو — خلش بسینه زخارے که داشتی داری
چه پیچ و خم لغزش خوردهٔ گمراه دل — خیال زلف نگارے که داشتی داری

هنوز زخم تو ترکی نشد علاج پذیر
درون سینه نگارے که داشتی داری

غیرت حور و رشک غلمانی — آفتابے که ماه تابانی
رهزن روزگار عشاقی — فتنهٔ دهر و آفت جانی
بنوشتند کاتبان قضا — خط رویت بخط ریحانی
در جهان همچو میزبان نشین — گر براے دو روز مهمانی

کیست آن ترکی سخن گستر
که سزد نسبتش بخاقانی

مرگ با زلیست دو چار است توهم میدانی — خانهات گنج مزار است توهم میدانی
گریه ام گرد کدورت ز دلش میشوید — آب جاروب غبار است توهم میدانی
به وفاداری این سخت دلان نرم مشو — بسته در سنگ شرار است توهم میدانی

در دم نزع بده باده به بستم ترکی
تشنه را آب بکار است توهم میدانی

بست پاے من سودا زده زنجیر کسے — خورده زخم دل خون گشته شمشیر کسے
بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح — بستهٔ زلف کسے خستهٔ شمشیر کسے
بنشست اندر دل بی رحم تو تاثیر نکرد — آه هر صبحدم و نالهٔ شبگیر کسے

تیر کیپا بر که بفرقت برسد تیغ اجل
لیک در سینه ز مژگان تو خوری تیر کسی

حال زار مرا نمیدانی / کار و بار مرا نمیدانی
اینقدر پیچ تا نخورد سنبل / زلف یار مرا نمیدانی
بیم دوزخ مده بمن واعظ / کردگار مرا نمیدانی

وله

بخوان نثار ره یار را اگر خدا خواهی / بسوز یکسر مصلی اگر خدا خواهی
چو دل یکیست نگنجد محبت دو کس / گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگ نفس تو کو چه گرسنه است / نشین بگوشهٔ صبر اگر خدا خواهی

وله

بسر شد گرچه عمر خویش ما تم در سفر نیمی / فتد لیکن ره عشق تو آزارش بسر نیمی
چنان بنشست در پهلو خدنگ نوک مژگانش / که شد مشکل برون نیمی بماند اندر جگر نیمی
نباشم تلخکام از زهر هجرش تا دم مردن / بگیرم بوسه لب شیرینش اگر نیمی

وله

لعل نوشین ترا تنگ شکر داند کسی / لاله میداند کسی گلبرگ تر داند کسی
آن وفا دشمن چه میداند مرا از بیم خویش / در قفا بینیم از آن شاید که بر گرداند کسی
بستر تن زار مرا از لاغری / ابره میداند کسی و آستر داند کسی

گر بود اندر کف تو اسباب دنیا سوزنی / دور شد از قرب خدا او چو عیسی سوزنی
باش چون بلخی بحکم حق که تا آرد بهشت / گر قفا از دست تو در قعر دریا سوزنی
دور از قرب خدا دار ... / سد راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

وله

مرا ... گو انده گلها ای قمری / نخواهی برد لیکن سبق ... ای قمری
نمانی ... سرو بستان نغمهٔ کوکو / اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی — صدای تست رنگین‌تر که یا حق‌گوی من ای قمری
بهر نوا فشانم همچو چه با — نماید چیچ رنگی بعد رنگی

وله

نه چون برگ حنا تا خون من ریخت — سرم سایید گردون زیر سنگی
بر کلاهم کله زند فاختی — وای بر غیرت سخندانی

وله

چه بگویم کنون به غیر از این — دل فضل قند میشکند بنادانی
طوبای بهشت است نهالی که تو داری — خجلت ده حور است جمالی که تو داری

وله

شاید که نصیب تو ازان دیده نگردد — در خاک نهان ساخته مالی که تو داری
هر چند بقوت سر فغفور شکستی — لیکن نه غرور دل مغرور شکستی

وله

ای رستم دوران بجهان ال ... — گر پنجه سرا ز بازوی تیز زور شکستی
همچنان خون دلم جوشد ز شوقش بعد مرگ — رنگ کز برگ حنا گردد نه کم ز افسردگی

وله

هست در پیری همان قتل جوانی مغنی ام — بوی گل زایل نمیباشد که از پژمردگی
چه شد و لیکه من اگر آرمیده باشی — تو حال دل نگویم چو شمع جریده باشی

وله

تو خراب حال ما را بچشم خود ندیدی — مگر از زبان مردم به لبی شنیده باشی
بیا اگر سوی سرخی سرخان بگو زشتان را — کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری

وله

نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است — عیان از عارض یارم ید بیضاست پنداری
از چه ای بی‌خبر نمی‌آئی — تا نمیرم مگر نمی‌آئی

وله

در رهت گر قتم غبار شدست — سر آن رهگذر نمی‌آئی
سحر از دود آه من شب تار است پنداری — شب تارم چه ... مرگ شهداء است پنداری

وله

چراغ خورشید و در زیر قبایش میکند ... — مگر داغ به ... بیمار زرد است پنداری
شبها بهست داغ و دنه ظاهر

کشد از حیله مستی باغوش خودش ترکی
بکار خود چه این دیوانه هشیار است بیدارے

بجا است دعوی همدوشی از کعبه کنم		که همچو کعبه رسد جامه ام پس از سالی
فرو برد وندا ز خجلت زچشم و قامت یارم		نهالان چمن سر ازغزالان ختن چشمی
اختلاط گلرخان با سخت رو نا بدبر	وله	بر سر ناخن بود رنگ حنا تا برے
نشانم در جهان نگذاشت گردون کهن باقی	وله	مگر خوانند یارانم که ماند از من سخن باقی
دل به نیا بستی و خواهی بعقبی دوستی	وله	بگذر از عقلے چو بی بهوی بنیاد دوستی
بر من تشنه وصال مریز		از لب آتشین شکر آبے
تا مهم شده زین دو نام نامی	وله	ترکیب یکے دگر غلامی
می زند آتش بدل آنکه دارد آه سرد	وله	همچو آب برف کافزاید زخوردن تشنگی
از سر جائے بخاک افتاده معلوم شد	وله	که تعدی باز ناید ظالم از افتادگی
تا گے در انتظار تو فردا کند کسے	وله	تا چند ناله در دل شب تا کند کسے
بریزد آبرو دشمن چو باید دست ای نادان	وله	عبث بر دست او آئی برای دوستی ریزی
نگردد با نگاه آشنا تنگی عدو چشم	وله	مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی
از ان مه خورده ام تا روی کستی	وله	ندارم از کسے پاسے چراغے
زاهد بحماقت بمن ارزند فروشد	وله	من نیز بمستی بکنم یار فروشی
بدکه خال و خط در ابتدای عشق مبادم	وله	کنند چون یاد ارکان شریعت نو مسلمانی
دهم زخامی مینه بیرانی تحصیل علم	وله	بعد تحصیلن می نهند نقش بر ظرف گلے
ملنا شعر چو تار شعاع تا تمه	وله	مهر چرخ ستمگر جو ریسمان دادے

سا موده است که ... پس از سالی ... سعی پوشانند

سا حضرت مرشد مولانا مولوی ... الهی گاه گاه غلطی ... می فرمودند

سا زهد فروختن ... عبادت کردن و یار فروشی معروف

سا کنایه از ... دوشت

بیاموز از طریق سایه آیین ادب ترکی — که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

وله

کجا از زیر دستان میشود کار زبردستان — بود کز ناخن پاے نیاید کار ناخن دستے

وله

کشت آن ذوقم چو ساقی جام می برگیرد و گفت — بشکنی ترکی دلم گر آئینه خود بشکنی

وله

نشان کلبهٔ تاریک من از آن پرسی — که تا ز سهو بسویش گهے گذر نکنی

وله

ظالم از مظلوم پاداش عمل بیند نخست — خار در آتش بسوزد بیشتر از بوستے

وله

یاد باد ای گل که با من رنگ الفت داشتی — همچو بوی نا خوش از اغیار نفرت داشتی

وله

بنگرم سبزهٔ رخسار تو گاہے گاہے — میکنم سیر گلزار تو گاہے گاہے

وله

سبک شو از تعلقهاے دنیا — ز دوش افگن گران بارے که داری

وله

کند ای سرو قامت پا یمالم — قیامت خیز رفتارے که داری

نظر افگن بسوے ترکی اے ترک
بآن ترکان خونخوارے که داری

قصاید و قطعات وغیره

قصیده در نعت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بدر رخت شمس عجم را و عرب را — وی صبح کند طلعت تو ظلمت شب را

بر مردم و دوزخ فتد از چشم تو تابند — در ساغر خود جای جحیم آب طرب را

غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم — تغییر را بعد ابکند چشم غضب را

بر فرق حریفان تو رسد حربه و شستت — از غرب غنیمت نشمارند حرب را

شمشیر میان تو شکافند دل خار را — ترکش نکند تیر کمان تو سبب را

آئینه فرمان و نگین سر نامه است — در خط خود آورد یمین را و حلب را

خاک کف پای تو برص را و هم علت — سر چشمه خضر است لعاب تو جرب را

لی شجر از سایه نخل تو شد امید — سرسبز کند دست تو هر خشک خشب را

قربان چمن نرگس شهلا نگاهست — سنبل بخود انداخت ز زلف تو سبب را

با قامت تو نسبت طوبا نفشانیم — پیوند کیا بید کند شاخ غضب را

عزت لقب جنت و در بسته کشاید — در دوزخ بد بغض تو حمال حطب را

المنة لله که به مسند اعزاز — از رحمت ذات تو نشاندیم نسب را

از دولت تو مالک عصریم سزد از من — گر کسب کنم جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو ز الم بکشاند — وز دل ببرد نعمت یاد تو سغب را

فیضی نشود [illegible] — بر [illegible] در گذارند حسب را

او شایق الکن بود و من عاشق [illegible] — [illegible] را

فخر دو جهانیم ز لعت شه کونین — بیجان [illegible] نسب را

شبها بتهجر تو ای سرور عالم — بر قبه افلاک رسانیم شغب را

چقماق فراق تو بجانها زده آتش — بر بسته [illegible] تو لهب را

تا در ره وصلت ز سر شوق بتازیم — [illegible] لشبها [illegible] را

ای دیده ام از غم حرمان تو آخر — [illegible] سنگ صلب را

گر دعوت ما در کنی ای ختم رسالت — با گریه نمائیم عوض خنده لب را

حاشا که در ما در صله شعر بگیریم — با سیم [illegible] را

بخشند گرم هر دو جهان از انعام — بی گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل حیدر را — در زیست تو لای تو جان را و جسد را

از بند دل چاک خوارج نه رفو شد — سوزن ز [illegible] میکند از [illegible] را

نسبت [illegible] گریزنده نه دارد — [illegible] باد اسد را

ای دست خدا مومن و کافر بحقیقت — سلمان صفت از نام تو خوانید پدر را
بار دگر از گوهر آهن بجهان — بایست چو شرف بکند خاک کمر را
تر کی سخن از رتبهٔ والا شرف بگویم — بر من نزند خشم قهٔ حساد چو پدر را
گشتی علم از تیغ هدایت نه بدستش — خواندی نه چو تو هیچ کسی ذات امیر را
تر یافته با پنجهٔ شیران سگ کویت — خوانده نه کسی قصهٔ گشتاسب و ددرا
بی مدحت حیدر نشود قول تو مقبول — بگذار سر زلف و خیال خط و خد را
تنها از کفت جایزهٔ شعر نخواهم — نخادم نه بخند دم کند و دست تر را
نامی شدم از وصف تو تنها نه باآفاق — دادم شرف از مدح تو هم والد و جد را
معبود خودت هیچ پسیری همه دانند — اگر کنم از نخوت تو گر اهل حسد را
الْمِنَّةُ لله که رحمت تو به محشر — امید نجات است نکوکاره و بد را
ای کاشف هر علم چو استاد بطفلی — با عقل کل آموخته علم و خرد را

خوانده نه کسی قصهٔ کاوان و تهمتن
تا دید بخیبر تو بر کندن سد را

منقبت شاه کربلا بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا — هر ذره آفتاب بمیدان کربلا
عباس گفت خیمه زد و یا نه بر کنم — تا سر نمید هم بسر میدان کربلا
بستند صف بروز دهم دشمنان دین — چون مورچه بگرد سلیمان کربلا
سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدند — احباب گرد آن مه تابان کربلا

امشب بجان فدای تو پروانه سان کنیم — ای شمع بزم نیلی شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی ضیائے صبح — خوردی کسی آب گر ز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه کار شامیان — پوشیده روی مهر درخشان کربلا

بر هر قدم فتاد چو نقش قدم ز ضعف — عابد چو شد روان باسیران کربلا

ماهی به بحر مرغ بروی هوا گریست — بر حال بیکسان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا — هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز — چشم آب را بخاک شهیدان کربلا

آب فرات گفت که سرگشته دائمم — از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جوی بار گلشن فردوس بعد عصر — خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را
پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

ای کعبه از قدوم تو کافرستان هند — وی دین حق ز روی تو روشن میان هند

بر زمین کراست فخر که مانند اسود است — سنگ در تو بوسه گه ساکنان هند

تا سر زمین هند ز پایت شرف بیافت — شد برترین ز چرخ برین عز و شان هند

لت بر زدند بر سر لات سومنات — از جلوه جمال تو هر دو زنان هند

جنت نشان لقب نه بآفاق یافتی — سرو چمان شدی نه چو در بوستان هند

هر برهمن به بتکده برزد ز جلوه ات — بتها بسنگ و سنگ بفرق بتان هند

مهراج و رای رام تو ز اجمیر تا دکن / خدام خادم تو همه خواجگان هند

سلطان عالمی ز کرم های خویش کرد / سلطان اولیاست خطابت میان هند

تو با چنین لعل شکربار ارشدی / شیرین نشسته ای ز زبان تا زبان هند

بشگفته هر طرف گل ایمان درین چمن / از بوی بار فیض تو ای باغبان هند

یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه داشت / شمس است عارض تو بی مهرگان هند

خاک در تو غازهٔ رخسار مهوشان / سر فرخ است در تاج شهان هند

فرش حریم پاک تو دستار راستان / جاروب مرقدت خم زلف بتان هند

افتد بروی خاک ذلت ز قهر حکم / سر گشته ز حکم تو گر حکمران هند

اول رسانده است ز حیات النبی سلام / گر ساکن مدینه شود مهمان هند

از خواجگان که غیر تو آمد معین دین / شد ز اولیا که شیفته خواجگان هند

تا زد ز بیای لوس تو ای آفتاب دین / بر بام نه سپهر بدین آستان هند

عرض حال

شاها هزار گردش چرخ ستم شعار / دوزخ شده است خطهٔ جنت نشان هند

ستم گرفته به سر منزل رسان شتاب / ای رهنمای جادهٔ گم کردگان هند

تا کی زار و خوار ازین دست حمله / خواهیم ز درگهت ای کامران هند

از غم برات لب ... شی دکن / جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند

دارم اگرچه کان جواهر عمل و لیک / نشناخت قدر جوهر من کس میان هند

تا کی گله کنی کرشته سخت با درست / اقبال ورنه بود که دیگر بیان هند

تا ... گفتی اگر ... / گشتی رخ تو شمع بنیر شهان هند

باره مخاطب مجموع

از وعظ و پند هاے تو اے خواجهٔ زمن | باشند هم رشید دل ستائین قاتلان هند

حی سال چون ز امر تو عمر ایه بیافت
نام
سلطان بشود هم ز مدح تو بر شاعران سپید

قصیدهٔ مدح حضرت حسینی گیسو دراز بنده نواز گلبرگی

اے شهِ خواجگانِ گلبرگه | وے سر سروران گلبرگه
سبز از ابرِ بهار احسانت | هر گلِ بوستان گلبرگه
هست سر سبز سایهٔ تو سلطان | هر یکے از ساکنان گلبرگه
از عطاے تو شبلی وقت است | خادم خادمان گلبرگه
سیر در بوستانِ خلد کنند | خاک آسودگان گلبرگه
میزبان بشود براے مهمان | هر که شد مهمان گلبرگه
هر طرف باز بنشست گستره | سفرهٔ میزبان گلبرگه
هست از چرخ برترین برتر | عزّت آستان گلبرگه

عرض حال

مینوازد سر ترا شبلی | خواجهٔ خواجگان گلبرگه
با فضلت بعطا شود بکن | بوے از ارم بستان گلبرگه
شگفاند گلِ مراد ترا | بلبلِ بوستان گلبرگه
شکر لله نهاده ام امروز | فرق بر آستان گلبرگه
خاطر افسرده ایم از منگول | پیشت اے حکمرانِ گلبرگه

[illegible]

کامیابم کن از نظام دکن — ای شه کامران گلبرگه
دل تاریک من منور کن — ای مه آسمان گلبرگه
زانکه نام تو هست بنده نواز — ای شه خواجگان گلبرگه
منم از جان و دل بهر دو جهان — بندهٔ بندگان گلبرگه
می نگنجد بصفحهٔ کاغذ — [illegible]وران گلبرگه
نستانند جام از کوثر — مے الفت کشان گلبرگه
می کند غمزه با مه و خورشید — ذرهٔ آستان گلبرگه
کے کند سجده جانب کعبه — سر دل بستگان گلبرگه
می ندارند خواهش جنت — واله و عاشقان گلبرگه
دال شد قامتم ز هجر شما — ای الف قامتان گلبرگه
(کنایه از خم شدن)
دل مردم برون کشد از بر — غمزه هاے بتان گلبرگه

باز مخاطب بممدوح

یافتی تا خطاب بنده نواز — ای سر سروران گلبرگه
نشود بنده از درت محروم — ای سخاوت نشان گلبرگه
بطفیل چراغ دهلی گیر — دستم ای آسمان گلبرگه
(یعنی حضرت نصیر الدین)
مفلسی ام بدل بزر بکنید — ای عطا پیشگان گلبرگه
رحم کن خواجه سخن گستر — بر من مدح خوان گلبرگه
[illegible]م گران شود بدل کن — ای در نظم کان گلبرگه
پیش شه رتبه ام بلند شود — ای شه حکمران گلبرگه

از دکن چون بعزت و تمکین / باز آییم میان گلبرگه
یک صد و یک درم نثار کنم / بر مزارات بسان گلبرگه
دم ز شاگردی ام زند استاد / اے سخن قند زدان گلبرگه

کاش از روضات طواف کنم
همره زایران گلبرگه

قصیده بمدح حضرت پیر بغداد که یکی از اولیائے کرام بود معه عرض حال خود

مدعا بخشا برت افغان و خیزان آمدم / آمدم ایا بصد حال پریشان آمدم
بسکه در شوقت ره با دیده طی گشت و شکست / خارها در پا ولیکن پای کوبان آمدم
آمدم بر آستان تو ز راه دور تر / اشک شوئی کن کسی با چشم گریان آمدم
میدید چرخ دژم هر روز غم بالای غم / تا بدربار تو همچون دادخواهان آمدم
دست من بگیر و از بند فلک یا پیر پلان / تا پئے طوف درت ای قبلهٔ جان آمدم
غم به غم دیدے بدیدے رنج بر رنجے فلک / سینه با من انان با آه و افغان آمدم
سینه ام چاک است پیرا از غم اهل و عیال / از دعا زن بخیه تا پیش تو نالان آمدم
بسکه ز شوق لقایت دست در دامان دل / پاره پاره کرده تا جیب و گریبان آمدم
قطره ای ابر کرم دریا ز همت میشود / تا من تشنه برت ای بحر عمان آمدم
نامراد از پیش تو پیرا نخیزد با مراد / بامرادم کن که همچون نامرادان آمدم

دهلی از فیض کرامت های تو بغداد شد
تا من از لاهور در پیش تو تا زان آمدم

تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو
همچو مشتاقان از ان افتان و خیزان آمدم

از ترحم کن دعای نیک اندر حق من
تا بدربار تو پیر اخیر جویان آمدم

فخر دوران است سلطان نظام الدین چشت
گو فقیرم لیک در دربار سلطان آمدم

از برای غوث اعظم داروی دردم بده
ای طبیب باشفا از بهر درمان آمدم

نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند
در حضورت با خجل ای فخر کیهان آمدم

چون نه در شاخ نهال آرزو کم بر رسد
من بدربار مرید شاه جیلان آمدم

گو نبید از فلک ترکی ضعیفم همچو مور
غم نمیدارم که در پیش سلیمان آمدم

قصیده در مدح میر محبوب علیخان بهادر آصف جاه سلطان دکن

رسد تو تبریک و سلام ز آسمان و زمین
که ای عروج محیط معانی رنگین

درین زمانه توی یادگار خاقانی
درین زمانه توی جانشین بدر الدین

درین زمانه خطاب فصاحت نا نیست
درین زمانه توی فخر سالک فرزین

بزم کشتن بستان ثناخوانت امروز
که چون مهره شطرنج رتبه فرزین

بریشه معانی و لطف سخن آید
چنانکه مرغ گلستان بماه فروردین

نشد هلال سخن بیل کن که عزم کنم
بجشن سال گره آن خدیو با تمکین

که از برای زمین بوس او پیاده دوید
سوار توسن تا زنده سپهر برین

فلک جناب سلیمان وقار و آصف جاه
ملک خصال امام زمانه حامی دین

مخاطب به معشوق

درین زمانه عدل ای بت ستم پرور
نشان بخویش مرا یا بمن شو همنشین

وگرنه پیش شهنشاه معدلت پرور
کنم شکایت جور تو ای بت خود بین

شه که مطلع ثانی بمدحتش خوانم
چنانکه روح ظهوری کند ز تو تحسین

مطلع ثانی

شها ز ذات تو قایم بنای روی زمین
ز نظم نام تو دایم نظام کشور دین

گشاده دیده خورشید باز عدل تو تا
شود نه صید کبوتر بچنگل شاهین

بود به معرکه پیشت چو طفل چوگان باز
فراسیاب فریدون تهمتن و گرگین

دل از محبت مدح تو لذتی گیرد
زبان چنانکه ز بوسیدن لب شیرین

بنامیه که ندامت بود سرا مش
چنان بیان که بود خامه بغیر نگین

زبان ثنای تو بشکفت دل همی گیرد
چنانکه پس ز الحمد گفتنی آمین

نهاده بر در قصر رفیع تو قیصر
بر آستان تو گردون چو سایل مسکین

فروغ ملک و گوهر ز جود جود تو هست
چنانکه رونق زیبایش نگار رنگین

بهر گوشه چشم آن خدنگ نگاه
کمان تنگ گرفته ز مژگان زرین

ز فیض مدح تو عرفی و طالب گویند
نیم و گرنه من هیچ آن چنان شیرین

همیشه تا که بود کعبه قبله مومن
همیشه تا که بود حاکم شرع سرور دین

همیشه تا که بخوانند در نماز الحمد
همیشه تا که بقرآنست سوره یاسین

بو اد تخت نشین داور نظام دکن
بحق خواجهٔ هندوستان معین الدین

بحر ایضاً

ببر ز پیش من ای تیره گردش ایام / مبین بچشم مرا ای سپهر نیلی فام
گر از کف تو نخواهم چو نعمان دولت / که هست دولت منعم گدای غلام
سخن بمردم ناپخته از چه افشانی / که تر کنند کسی آب در سبوی خام
گشا چو غنچه دل من که گل کنم غزلی / گز و شگفته بود خاطر فسرده مدام

غزل

بیا ببوسه من ای گلعذار سیم اندام / که شد ز فرقت تو روز روشنم چون شام
کدام ذکر جفای ترا به لب آرم / بیان کنم ز زبان شکوه ات کدام کدام
نبردم بغیر نه حرف شکایت تواندان / که کس نه شکوهٔ خاصان کند به پیش عوام
بدهم اگرچه بگفتی مگر نه رنجیدم / که هست عادت معشوق دادن دشنام
منم که بتو بیا نم تمام شب بیدار / توئی که در بر اغیار میکنی آرام
منم که از غم عشق تو جان بلب هستم / توئی که نیست خبر با تو از من ناکام
منم که در پس تو همچو سایه میگردم / توئی که رم کنی از من چو آهوی از دام
منم که بهر تو گردم بهر زن و کو با / توئی که گاه نه آئی بناز بر سر بام
منم که ذکر تو ای بت کنم به بسم الله / توئی که نام من آری بلب پی دشنام
منم که نیست خود در حمایت تو دانم / توئی که بهر بلا کم کشیده صمصام

ز عاشقان چه کند خسته ای وفا دشمن / خبر بگیر خدا را بنامه و پیغام

الی متی تو ترک گر این شیوهٔ جفا ای ترک / روم بهمرهٔ ترکی بر آستان نظام

که نام او بنویسند خسروان زمین / ز کلک خویش بهر نامه بالصبا کرام

ستون قصر رفیع شریعت نبوی / فروغ دین و پناه منازل اسلام

زلال مطلع ثانی بجنبشش ریزم / کند که لذت او همچو شهد شیرین کام

مطلع ثانی

ستم ز لعل تو خسته دلشان گنام / که چون ز لعبت شوخ عبادت اصنام

بدور لعل تو گشته‌اند عاشق بیدل / کلام تلخ ز لعل لبان شیرین کام

ز بیم غمزهٔ زشتت سوار توسن چرخ / شود شکسته رکیب و بود گسسته لجام

شنیده زانچه جود تو لاف سپهر سخا / که هست در کف سایل نفیسهٔ لیام

چو هوش پیش تو خصم هست ای ملیحا نگاه / بظاهر است گران خون گرفته پیل اندام

پی شکستن بتها اگر میان بندی / ز سومنات گریزد صنم بسوی شام

اگر بدیده ست تو چشم اندازد / برون جهد ز خجالت نه مغز از بادام

ز راز سینهٔ مردم ترا رسد خبری / چنان که در دل پیغمبران شود الهام

ز روی حسن تو گر سایه برخش افتد / گمان که بچهٔ زنگی شود فرنگی فام

بسوی دشت تو ای اگر بعزم شکار / شود به روزن روباه منزل ضرغام

دم نبرد درآمد باشکر اعدا / چنانکه شیر درافتد بگلهٔ اغنام

درین زمانه مستی فسانه امید انم / اگر هست بادهٔ گلگون حلال یا که حرام

چو باز پیش من اے مدعی مکن پروانہ
که شهرتست چو آواز مرغ بے هنگام

ببین ز معجزه سعی ام پے تحسین
زبان منطق کشاده است بچه در ارحام

نبودی ار دل این مردگان هزار پیست
که کمتر کسے شمردی مرا ز جاے جام

بزم حضرت شه گر بخوانم این اشعار
عجب مدار که بخشد خزانه در انعام

سخن دراز مکن شکیبا که می زیبد
کنون که ختم کنی بر دعاے شاه کلام

بگو که خسرو ملک دکن بود قائم
اقبال دست گویا ذوالجلال والاکرام

بجشن سالگره هم و هشت مبارکباد
بصد هزار دعا و بصد هزار سلام

در مدح حضرت اقبال الدوله بهادر شمشیر دکن

بیز ما نه همه سا قیا بیا و بیا
مئے که شرح شیرین باشد از لب دلدار

مئے که از نه پی صد ساله ذوق او دارد
مئے که والا او هست کافر و دیندار

مئے که جرعه او شهر جو با گدا بخشد
بگو بیار ز صراف آسمان جهان سالار

مئے که قطره او گوهری افشانی
دهد روان بتن او دم مسیحا وار

مئے که گر بخورد چهره اش کهن سالی
بفضل شیب کند ش از شباب اردیار

مئے که اشکی ار سازی سفالینش
بجاے ریزه او بر دمد گل گلزار

مئے که در دهن حنظل بریزی ار در دش
دهد ز سیب نصیب بخوشترین نهالش بار

مئے که قطره او گر بخار جی بخشد
بعشق ساقی کوثر شود لسیری وار

مئے که آب حیات ار برابرش دارند
نه کس بدیده در دیده بنشستن نهار

مئے که بوے خوشش پایدار غنچه واو
ز سینه اش بتراود معانی شهوار

مگر که لذت دنیا نخوردنش از دل | خیال برون جهد از سر که جسم دلدار
مگر که ساقی او هست ساقی کوثر | نه آن مئ که فروشند بر سر بازار
میم بده که بجز انجم قصیده رنگین | بجوشش که جهان را ثبات اوست قرار

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم که ای خجسته شعار | دلا به سیر گلستان که رست فصل بهار
شگفته لاله و ریحان و یاسمن بچمن | رسیده بر سر هر شاخ نخل بستان بار
نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو | بحمد صانع بیچون نموده و استغفار
بهار شد به بهار اینکه وی سکندر جنگ | وزیر ملک دکن شد بزیب عز و وقار
ز نه پیشه وران تحفه از صنعت خویش | برای نذر وزیر دکن بلند تبار
ادا کنند بهر جانب از مبارکباد | بچنگ و بربط و دف لولیان لاله عذار
بهر باشد ار بثنایش قصیده برخوانی | که هست گوهر گفتار تو در شهوار
خطاب یافت چو از خسروان امیر سخن | بنه تبارک خود تاج گوهر اشعار
درین زمانه نیامد تو یادگار زمانه | ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار
چنان قصیده عالی بمطلع نادر | بکن بزیب مرصع ز طبع گوهربار
که هر دو مصرعه زیبایش مزین باشد | سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار
بگوش من خبر سید این نوید جان پرور | بشوق گفت قلم مطلع سیوم بنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار
فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار

اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد
فتد بشاخ زمین گاو استخوان سوار

چو گرد باد نیاید نظر تا لشش باز
به بندد از سم توسنش حلقهٔ غبار

نهیب صیحهٔ رخشش تو هوش دشمن برد
چنانکه گشت رخش جانب عدم رهوار

همیشه و لب او آستان دم بخشش
بنجر زار ولیکن شمار او صد بار

برای مدح درین عصر شاعران تازند
پلنگ گرسنه چون میرسد ببیشه شکار

تا شی که غیان آب نکته سنجان ریخت
که غرق در عرق شرم باشم از اظهار

اگر برام دهد شعر بدیگران بقال
بشاعری نرسد در نهد بکف دینار

شود ز دیدهٔ مردم برون روشن گم
ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار

ز شاعر است شب و روز التجا که کسی
ز راجگان شهر سند شنید ای ستار

به بخش یابد نیسی خجسته فرزندی
که یاز شادی دل نیستان نما آثار

که بار مفلسی از دوش و سر براندازم
تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار

دعای او چو اجابت شود پس از عمری
درین امور که کردیم پیش حکم افکار

گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر
رسد بحضرت و وقتی چو بر در سرکار

نخست پنجهٔ دربان بگیردش دامن
بگویدش که بر و کیستی بیا ز نهار

بعجز از کف او گر ربست بازخورد
بشاعری که بود ذی وقار در سرکار

بدین گمان که مباد احریف من گردد
به تیغ شعر من از دخل او رسد زنهار

بجز که بکند او ستادیش منظور
شود قصیدهٔ او پیش حضرت سرکار

پس از شنیدن ابیات میشود ارشاد
تعالیان که صله از پیش دهید قرار

پس دو هفته چو گردد صلاح چاریکے
ز ضرب کو تلاش میدهند ده دینار

که هفت و نیم شود وزن او ز سکهٔ حال
هزار بار ازین شاعریست استغفار

به بند وزن لب تر کیا چه شور است این
ترا چه سود ازین قصه ازین اذکار

رقم تو بد حسنات ایسکی نبیه انی
که هست مثل خسک پیش از گل دینار

عجب مدار که وقت عطا بخشا بجے
جهان و هر چه درو هست بخشدش یکبار

اگر بخشم در آید به یک نگاه عتاب
نهان کند سر خود پیل نه فلک بکنار

فلک چگونه نه امروز دوست گردد
که گشته‌ام بدل و جان ز مدحت او یار

که آفتاب خطابش شه سکندر جنگ
کسی بروی زمین نیست همسرش زنهار

چنین قصیده در آورده‌ام ار که به رواست
که پاکش است ز هیچ معلقه گفتار

که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس
بگوید از سر دانش جواب این اشعار

سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی
کنون دعای ممدوح مختصر نگار

بگو که تا ز خلایق طراز فرش زمین است
مزین است که تا سقف چرخ از سیار

بود بعیش بزم جهان سکندر جنگ
بزیر سایهٔ دارای خلق لیل و نهار

در مدح نواب حسین میان مانگرولی

ای دلم چون غنچه از وصف تو خندانده بهار
می‌بدانم گل از مدح تو افشانده بهار

هست از فیض خدا سبز و ایمن باغ تو
ورنه پیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار

ذوق اشعارم دو بالا گشت حسن‌گیر
چون دل هر عاشق دیوانه جوشاند بهار

هست هر بیت بلای تیره در چشم سحاب — گلشن دل همچو همچون برق سوزاند بهار
از فلک گیرم بدر دست انتقام روز هجر — داد گلها از خزان زان سان که بستاند بهار
کی شود تابنده چون شمع دل پرخون من — داغهای لاله را گر چند بنشاند بهار
کاشت در دلها چنان تخم محبت عهد تو — شاخ گلها را که در گلزار بنشاند بهار
از کف عدلت چنان شد انقلاب هر ستم — دور ایام خزان را چون بگرداند بهار
غیر اوصاف رخ خوبت ندریابد درو — صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار
نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج — بار و برگ بوستان را چون بگرداند بهار
نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان — از گزند او دلش را گرچه ترساند بهار
تا نه بزم تو بدیه کردم حریف تیره را — زاغ و کرگس را که از گلشن برون راند بهار
هر گلستانی که نشنیده است بوی از سموم — همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار
تا کمر را بسته در پشت شود استاده — بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار
تا هوای بامدادان غنچه را خندان کند — سبزه در صحن گلستان تا بروید بهار
نوجوانان چمن را بادهٔ انگور سرخ — ساغر از گل کرده تر کی تا بنوشاند بهار

جامه از عمر طبیعی همچو نواب باد
شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار

مدح ایضاً

ای نام تو کام دو جهانست — وی ذکر تو عیش جاودانست
تا عدل تو شهره یافت صحرا — باز ار برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانے / وز مهر تو پیر نوجوانست
با داور و شاهگان و خسرا / پیشت دم فیض رایگانست
القاب و محمد است جانشش / بر هر که بدین مهربانست
هر خاک که پاے تو ببوسد / تا زنده بفرق آسمانست
در مکتب دانش تو سحبان / تا خوانده سبق نکو و کانست
گردون ز پے کورنشت خمیده / این تیر ز هیبتت کمانست
خجلت ده نرگس است چشمش / روے تو بهار بوستانست
ذات تو نشاط زندگانے / نام تو حیات مردگانست
ذات تو فروغ دودمانی / نام تو چراغ خانمانست
باشد پے خلق میزبانے / بر خوان تو هر که میهمانست
امروز بعصر تو بعالم / از فن سخن که قدر دانست
محتاج اطاعت تو چون من / میر است و اگرچه میرزانست
در دور تو هندوے ندیدم / جز خال که بر رخ بتانست
از عدل تو تا گلے شگفته / هر خانه برنگ بوستانست
جان دادن و شکوه سر نکردن / در عهد تو رسم عاشقانست
ذات تو ز جان و دل گرامی / نام تو عزیزتر ز جانست
ذاتت شرف شهان عالم / نامت در تاج سرورانست
روے تو فضاے گلشن دل / بوے تو هواے باغ جانست
دعواے سخن هر آنکه دارد / بر خوانش که روز امتحانست

پوشیده و گرنه غمزه کردن — پندار که شیوهٔ زنانست
بر پشت زند هر آنکه لافی — حیز است نه مرد و زن بدانست
شوهاست کلامت ارچه ترکی — خاموش مگر که وقت آنست
خواهی زنده آنکه این دلاور — باشد بجهان که تا جهانست

در مدح نواب حسین میان و صفت شهر منگرول و ساکنانش

ای سرخ لبان طوطیان منگرول — وی سرو قدان گلستان منگرول
ای لاله رخان دلبران منگرول — وی نوش لبان لعبتان منگرول
ای سیم تنان عاشقان منگرول — وی مغبچگان و می کشان منگرول
ای غمزهٔ چشم دلبران منگرول — وی حلقهٔ کاکل بتان منگرول
ای غیرت خلد مکان منگرول — وی برزن و کوی شاسیان منگرول
ای روکش تتان چین و رشک بحر — وی اهل نشاط مطربان منگرول
ای بلبل خوش گلوی آنا بامی — وی نغمه سرا ضمیر جان منگرول
ای سید و نبیل حسون — وی عیش و جلال شاعران منگرول
ای خان بزرگ منشی اصغر — ناشور نویس حکمران منگرول
ای قدر بلند شیخ والاسالم — سالار پلیس شاه رسان منگرول
ای حضرت مولوی نامی محمود — استاد تمام و اعظمان منگرول
ای حضرت بدر دین سخن گین — لخت جگر خدایگان منگرول
ای صاحب فی می تاجان — اخوان عزیز حکمران منگرول

ای داکتران شهر رشک مسیحی
اسباب حیات ساکنان منگرول

ای مسجد جامعهٔ ثریا رفعت
وی حصن بلند حکمران منگرول

ای شهر پناه اعتصام گردون
وی بحر محیط بیکران منگرول

ای میوهٔ نغز تاجیل و نغزک
وی ماهی بچره ارمغان منگرول

ای مهر منیر آسمان بخشش
یعنی که خدیو قدردان منگرول

چون رخت کشم من از میان منگرول
جانم شده نذر دلبران منگرول

دامان نگاه چشم بینا تنگ است
از وسعت صحن مرکان منگرول

در فصل خزان بسنگ بال طوطی
باشد ز بهار بوستان منگرول

از تازی و پارسی حلاوت دارد
حلکرده بانگبین زبان منگرول

گل وقت تکلم از زبان میریزند
غنچه دهنان گلستان منگرول

در خلد کجا شود میسر واعظ
با باده کباب ماهیان منگرول

صد سال نه میزبان گذارد دستش
یکشب شود آنکه مهمان منگرول

نواب حسین شیخ والاهمت
فیاض جهان خدایگان منگرول

این زینت و زیب پا که بینی هر سو
شد از کف جود آن جوان منگرول

باشد پی مردگان بهشت عقبی
وقف است بزندگان جهان منگرول

ترسم که جنان ز رشک ویران گردد
از بسکه نموده ام بیان منگرول

در مدح داکتر اعتظام جنگ و ذکر نواب صف افگن جنگ

از انتظام جنگ کمال ار بیان کنم
قد خمیده روکش سرو روان کنم

آن دارو است کہ جان بتن مرده میدهد
اعجاز وصف او بمسیحا بیان کنم

القاب تو مسیح دکن لیث نہ کند
گر مدحت تو نشتہ بہ لندن روان کنم

از دختر و پسر زن و ہمشیرزادگان
دل چاک میشود چو رقم حال شان کنم

این جملہ او فتاده بروی زمین بتپ
تا کی زیاد حالت ایشان فغان کنم

آخر فتادگان ز علاجت بپا شدند
شکر تو ای جوان ز کدامین زبان کنم

شهرم آیدم کہ پیش تو اے محسن شفا
ذکر از مرض شناسی محمود خان کنم

پیر عصای خفتہ خورد گر جوارشت
گویدکہ رخنہ در بن ہر نمکین ولان کنم

مستسقی ار ز جام کف تو عرق خورد
گوید نہ تر ز ساغر کوثر دہان کنم

مدقوق تا نه سایہ دست تو بہ شده است
گوید نہ بوعلی کہ منت امتحان کنم

شکی بگویم انچہ ز دارو حشش روا بود
زیبد ہر انچہ وصف و ثنایش بیان کنم

ہست امید در جہان شہ معنی خطاب من
لیکن ز مفلسی چو گدایان فغان کنم

نواب نام ور کہ صفا فگن خطاب و ہست
تا چند وصف ہمت آن نوجوان کنم

دست مرا گرفتہ بدولت سرای خویش
بنشاند از نشاط کہ تا مهمان کنم

بگذشت ہشت مہ کہ خورد و نوش خویشتن
حاصل ز خاص مطبخ آن میزبان کنم

با من نہ دید جہان لیکن ہیچ کسی
این دعوی از غلط نہ من ای دوستان کنم

کمتر نیم ز صائب و طالب و رین زمان
لیکن فغان ز مسکنی خواجگان کنم

تا رسید میرزا الطف خان وطن مرا
میگفت زندگی نر دوم صعب جان کنم

یکسو شده ز فکر خورد و نوش کشتگان
بر ہر زبان شان چو قلم را روان کنم

بہ نہایت ذاکر و عطا خطاباش انتظام جنگ کہ در فن طبابت جالینوس و بقراط است سلطنت عظمی نام ذاکر کہ از اہل فرنگ بود و مردم ولایت و ہندوستان او را مسیح ثانی میگفتند در لاہور ماوی ملاقی شده بود کہ فی الامر حکم یقین بود کہ گفتہ

انکه ببین ز دیدهٔ انصاف اے عزیز — یعنی چه فکر تازه من از این و آن کنم
دشمن شود کلام من آنکسکه بشنود — من شکوه از کلام نه از آسمان کنم
صد غوطه خصم در عرق شرم میخورد — آنجا که بحر جودت خود روان کنم
تا کی گدا از این چه غرور است در سرت — کن گوش تا تو اخبار نکته دان کنم

تو از خدا مطالب ممدوح خود بخواه
من مقصدت طلب شه مرسلان کنم

در مدح نواب جعفر حسین خان مخاطب بصف افگن جنگ تهنیت عید

اے در نماز بے تو نخواهد امام عید — گویا که شد ز قبلهٔ رویت غلام عید
عید مه صیام که عید دگر بود — قربان نمیشود بجمالت کدام عید
زلف کلام من بهواے تو وا نشد — گسترده اند براے دل خلق دام عید
اے گل بیا که بهر تو در کوهسار و دشت — بر پا کنند ز لالهٔ نعمان خیام عید
بر بام آسمان نه هلال آشکار شد — خم گشته است کند سر گردون سلام عید
از ابروی هلال خمے بیندار کسے — تا سال در سرائش بود صبح و شام عید
روزے که خلق بهر رویت نظر کنند — آن روز و شب بود بخواص و عوام عید
دولت ز فیض دست تو آمد قفای من — آید چنانکه در پس ماه صیام عید
ما هیچ می شنید نه دیدنا نه مردان — تا انگبین بنام تو ریزد بکام عید
میکرد مشق کلک جعفر حسین خان — نگرفتی از زر و رفاق تو قوام عید
تنها هلال نیست که خمیده بر فلک — بر کرد بهر خصم تو تیغ از نیام عید

ازبسکه نطق تست پسندش عجب مدار — کاموزد از زبان تو طرز کلام عید
بالای بام تا سر روی تو جلوه کرد — جنبید نه سپهر چو سنگی از زبام عید
ازبسکه خاکپای تو قدرش فزوده است — نشسته تا بپای تو گردون مقام عید
تا چشم خود نهاده سر راه سنگ هم — آید که سر بپای تو با انتظام عید
در عیدگاه بهر نماز ایستاده خلق — صف بسته بهر خدمت از خاص و عام عید
یوم الصواب بهر سخا پیشگان بود — روز عتاب بهر بخیلان لئام عید
سیراب کن ز شربت دیدار خود دلش — کاید ز دوری تو بلب تشنه کام عید
کی مثل عهد خسرو ملک دکن شدی — در روزگار حضرت خیر الانام عید
مانند تار سبحه صف افگن بود مدام — انهر ملا دهنده در و نعم و شام عید
هر تیره دل که سرخ بجاش کند دو چشم — ناظم بود حلال براهش حرام عید
در کلبه عدوش محرم بود دوام — در سخانه ز رفقا پیش مدام عید

امسال ترکیبا رسد از روزی از هلال
سال دگر کنیم به بیت الحرام عید

در مدح نواب محمد کمال خان صاحب

بسوی چرخ بحیرت چرا ای جوان بینی — چرا بچشم تحیر باوج آن بینی
خیال رفعت او نیست از دلت گردد — اگر باوج محمد کمال خان بینی
کجا زرتبه او برترین فلک باشد — کجا نه همت او کوه را گران بینی
روان محیط عطای کفش بهر جانیست — چنانکه جلوه خور را بهر مکان بینی

کف تو دوام شود بهر دهر چه ده ره — اگر ز قصر فلک ساتش آستان بینی

دم سحر تو بقا لست ... اگر نظر افتد — ازان بهست که ردی بری رخان بینی

زلال زار رهش گر نگرده گلگشت — حرارت چشم تجارت سوی جنان بینی

سحر بگفت سروش این عجیب مطلع نو — که گر بغور سخن والی به مشکل آن بینی

مطلع ثانی

کجا چو ترکی و کسی چون کمال خان بینی — نه این چنین نظر آید نه آن چنان بینی

نظیر ترکی خوشگو نه در سخن سنجانست — سخن شناس نه همچون کمال خان بینی

ملک خصال و خضر سیرت و بشر صورت — دم مقال چو سحبان خوش بیان بینی

سرور در دل خلق است از حی مهرش — نهان از آنکه سر ... جهان بینی

سر ز روی آن بنگ ای عدو چو دو چراغ — اگر بنزم خوش جلوه شمع سان بینی

نیاد آوری خضر است چشم تو نجب — اگر ز اهل وو ... گنج شایگان بینی

بغیر ذات بلندش درین بلاد دگر — برای خدمت مهمان بزم شان بینی

بیاد و علم نیابی نظیر و منظر — اگر ز فرش زمین تا به آسمان بینی

ز روی آن ... اگر نبی ... — خیال ... ارض لا مکان بینی

نگاه ... که ... زدانش ... — نه همچو ... ستان بینی

وقت ختم است

خدا الله ... بجز ... گاشش — نه همچو او ... گلشن ... نشان بینی

در صفت پیل

نظر کنی چو بدندان پیل گردون ساش
نه شاخ ساعد سیمین گلرخان بینی

گذار طوف درِ سرورِ سپهر رنگ
که جز نه در گه او عیش جاودان بینی

چنانست بر سر ذیوقار احسانش
که زیر پشت تنکی سپه فلان بینی

دم جدال و غضب شیر شرزه اش گوئی
بوقت عیش و طرب یار مهربان بینی

برای دشمن بدبین حسام او برق است
برای دوست یکدل حصار جان بینی

کند تقالب هر بنده تا خدا پیوند
زبان و چشم سر و دست و ابروان بینی

بود کمال تو افزون بکمال خان دایم
زوال مملکت خود نه در جهان بینی

عروس دولت جاوید همکنار تو باد
سمند عیش همیشه بزیر ران بینی

بود چو برگ خزان دیده چهرهٔ دشمن
همیشه تازه چو گل روی دوستان بینی

در مدح جناب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

عروس خواب سر من گرفته در بر تنگ
کشیده پای راحت چو شب ببالش سنگ

بفکر بستن معنی هنوز دیدهٔ من
گشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ

که ناگهان ز درم روح پاک فردوسی
رسید و گفت که ای تو چشم با فرهنگ

خبر نشد که دریافتی زمانهٔ او
که گنج خسرو غزنیست پیش او پاسنگ

دلم ترانهٔ مدحش بشوق سنجیدی
اجل بسان نه و انجم نمیزدی گر خنگ

بیا بوصف وزیر دکن سکندر جنگ
بخوان قصیده که باشد نمونه ارژنگ

نهد بسر ز تنه گران بار عمر کرده سبک
بنرم تکیه کنی جای بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژده جانفزا گفت
زدم بمطلع نو نقش با دو صد فرهنگ

مطلع دویم

ملک بحسن و فلک قدر و آفتاب آهنگ
عمر بقیصر دالت علی بسینه جنگ

بلند مرتبه والا لقب سکندر جنگ
که هست تنگ فلک آستانه اش سرهنگ

بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل
پلنگ در صف هیجا بسر پیش پلنگ

چنان بهند محیط است قلزم فیضش
که خیزد از دل هندو نه موج الفت گنگ

زهی حلاوت لعل لب شکر ریزش
کز انگبین لبالبش شود نبات شرنگ

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش
قلم چه دید ببین سخن برنگ کرنگ

بخشم چین بجبین مبارکش فتدار
به بحر موج شود شعله از برای نهنگ

از آن بمجلس نوروزت ای فریدون گنج
زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ

که هست قول مخالف براه موسیقی
تراست میر و صمای سرو رسا فش خدنگ

چنان بلوح تو تازان سمند فکر من است
که باد پای صبا در پیش تو خر لنگ

چنان بصفحه وصف تو تیز دست قلم
که سر بپیشه زند نیش کلک اهل فرنگ

هنوز عزم رمیدن کند به پیش تو خصم
که از جلال تو وحشی رسد و صد فرسنگ

ز بیم تیغ تو بر شهسوار وقت جدال
به بست جای عنان در دهان فرس تنگ

سیاست تو کشد همچو سرمه میل بچشم
کند نگاه بتان گر بعاشقان نیرنگ

شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نهان
چنان بروز که از آفتاب شب آهنگ

شراب مرد فضیلت غم از دل ریشم
چنان زبود که از روی تیغ صیقل زنگ

اگر بچهره فتد از رخ تو قطرهٔ خوی
در خوش آب شود چشم ماهی خرچنگ

بزعم باز شود شاهین عدل عهد تو بست
خیال دعوی همسایگی باز کلنگ

اگرچه ابلق لیل و نهار است ترکی
برای گردش بختم زند همیشه شلنگ

مگر چه ترس که ظل کف سکندر جنگ
چو سایه ایست بلغزد من شکسته رنگ

گرم ز عشق علی متهم بر فض کنند
چه غم که نیست بعاشق خیال نام و ننگ

کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار
بگو بدار چه عدد فرقم از سر یا رنگ

پی کشیدن تار ز سخن ترکی
شد است سینهٔ پر روزن تو تنشا هنگ

چنین قصیده بخوانم اگر ببزم وزیر
که هیچ نظم بنظمش نمیشود همرنگ

خجل ز سرخی او میشود لب محبوب
بود سفیدی او روکش جبین فرنگ

سزد بجایزه بخشد نگارخانهٔ چین
ببین با من صورت که سخن ارژنگ

کنون بدست دعا تر کیا بخواه ز حق
که هست ذات بلندش الی قیامه ولنگ

کرایست از پی شاه عرب وزیر دکن
بقدر و جاه بود برتر از نجم و هوشنگ

بجوابی که از زبان بیچ... دعوی می کنند ببیند خضر که کار گیتی ناساز می آید

مدح نواب نظام راجنگ خانخانان بهادر

بمژده گفت سروشم که ای سراپا قال
ومید صبح نشاط گذشت شام ملال

سپهر رتبه امیر زمانه خانخان
بلند پایه نشان سپهر در اقبال

بجلم همسر کوه شهر بر وقت عتاب
بجود ابر بهار آفتاب وقت جلال

قدش نهال مرادات زندگان باشد
لبش حیات ابد بهر مردهٔ صد سال

قمر رکاب جمالش بچرخ نیلی فام
بود بچشم کواکب زروی زنگی خال

برو قصیده زیبا بمدحتش بخوان
که بشنوی ز کلک زرفشانش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون بشیر گفت
بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

مطلع دویم

نرسته در چمن دهر همسر تو نهال
ندیده چون تو گلی چشم گلشن اقبال

بود ز پرتو حسن تو داغ مه خورشید
گل ثمن شود از عکس عارض تو زغال

بدور عدل تو شیر غزالمی دو به پلنگ
زده است تکیه بزانوی شیر نر شغال

کمان ز هول چو آویخت هیبت تو بدوش
گریخت فتنه ز چشم بتان خدنگ مثال

نه چو چرخ کمال مرا زوال رسید
شود نه گردش گردون چنانکه بدر هلال

کسی ز خنده نه بیند بچشم گریانم
کسی نه جانب من میکند نگه بخیال

چو نقش پا بسر خاکم نشانده طالع پست
بنطق ورنه کلیم بطبع سعد کمال

نصیب هم نه به بیند کسی هنر هایم
فتاده ام ز دو دستم مه بکوی تباهی وال

ز اشک تر شده جسم بجستجوی معاش
چه میشود ته پا سانه عرق نرخ جمال

سفر چگونه بسوی وطن کنم بی زر
که آشیانه برآید نه مرغ بی پر و بال

ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود
دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال

کسی ز نعمت الوان دهان سایل بند
لبش شود نه هنوز آشنا بحرف سوال

بود بصاد تو عین عدو چو واو الف
چو تیر خورده شود قاف دال و چون ذال

خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست
بپیش زانکه دل عاشقان شود پامال

غم فراق بهشت چو خون مرده حرام
که وصال بود تو چون زلال حلال

گروهی فرق بدوش حسود جاه تو نیست
رسیده بر شکم شب زده ورم ز طحال

سیاست تو کند طوق گردن خوابش
کند چو شو بپا از شکوه شمان خلخال

لب از شکایت جور فلک نه وا کردم
تنم بتیر فلاکت اگرچه شد غربال

فلک ز نغمهٔ شعرم بذوق چرخ زند
چنانکه رقص شاید ز بوسه نافه غزال

هزار حیف که در فن فصاحت لوی
نشانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد مستی من ورنه لب کشادندی
که نیست همسر شکی به بهر اهل کمال

ز بانگ روش لیل و نهار چون گردم
که روز حادثه در پیش و شام غم دنبال

اگر نه همت عالی رسی بفریادم
رسد بابل سخن چونکه صاحب اقبال

اگر بود نه لقب که بر طرف گردد
دلم ز غم چو اجمل شتم ز پای و بال

حوالی نشین شکیبائی تا کی
بلوکه تا بنماند بهیچ نقل هلال

بر غلط الکیبم رو شق
بر تخم تراشیده قد ادمانند
بر تخم دوجوزه تشکل
ذال گردد

عنان توسن اقبال حشمت و شوکت
بواد درکف ای شهسوار مه و سال

مدح اقبال الدوله بهادر وزیر دکن حیدرآباد

ای بباغ عالم از روست بهار اندر بها
در جهان تختا بپایه بسایت خشت

بی ز چین موی تو هر سو تتار اندر تتار
هر نسیمی یک تحرگه دشت ها اندر تتار

اگر صبا بوی آید از نقش گلبرگ تربت / زلف دلدار مرا گردد تتار اندر تتار
دایم از سوز ستمهای سپهر کینه‌توز / در جگر چون سنگ میدارم شرر اندر شرار
گر خدا پیدی بقهر قهر ابر رحمت بار تو / سر زدی از خاک حسرت‌ها غبار اندر غبار
از وجود ما سیکی روی زمین وقت عطا / چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار
لشکرت نقل کرده آرد فتح دشمن را خبر / گر شتر را پیشه می‌باشد مهار اندر مهار
گر ببیند در خواب زخم تیغ خونبارت لعین / در جگر بیند بیداری فگار اندر فگار
تا نی کلکم شد چون بلبل مدح ترا / نقش اندر نقش می‌بندد نگار اندر نگار
گر حسود من نگردد آسمان از روی کیست / خلعتی در خلعتی باهم پیکار اندر پیکار
نیست این جمعیت اعدا میان دعا / هست در نخجیرگاه تو شکار اندر شکار
تا قیامت میخورد سر دشمن بیبین تو / در میان کوه جهان گرفتار اندر گرفتار
تا عروس صبح زاید طفل سیر انوار را / روز و شب تا بود باهم قرار اندر قرار
بر زمین تا آب باشد آب بالای زمین / تا ز چرخ آسمان باشد مدار اندر مدار
باد دایم همره تو دولت و اقبال و جاه / چون بود در عاشق و دلبر کنار اندر کنار
نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت / در سر دشمن جهان خمار اندر خمار

شد کی از داور بخواهای و دیدنی هم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

در مدح میر محبوب علیخان سلطان دکن

ثبت کنم نسبت شان تازه بتازه نو بنو / وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو
از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو

چند ز خون خصم دین نقش کنی بپشت کین
از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو

وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن
برند برکه خیزران تازه بتازه نو بنو

تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام
غم ندهدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی که من بخوان
معنی خویش ایجوان تازه بتازه نو بنو

لب بکشوده از سخن پیش سران انجمن
مدحت تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو

روز و شب بت بهار گه چنگ بساز بر زده
نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو

گاه بطاق ابرویت گاه بذوق آهویت
باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بحر ثنای جان ما بحر دل روان ما
موج زند زبان زبان تازه بتازه نو بنو

بین که برند دوستان شعر مرا بهر مکان
نسخه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال

بلبل خوش نوا خجل میشود از شوق دل
نغمه زنم ببوستان تازه بتازه نو بنو

بعد غنی و صائب کیست که تا بنه گها
طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را
فکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو

حرف زنند چون جوان عمر رسیده ناتوان
گل نه دمد که در خزان تازه بتازه نو بنو

نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر
نصب کنند باغبان تازه بتازه نو بنو

شکر که ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام
گل نبود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شاه
جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو

هست بهار سبزه‌زاران دور تو با عاشقان
بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو

نعت صفات شاه دین ثبت کنم بعد ازین
قصه زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو

خوف کنم ز انجمن باده زنم بهر نفس
چهره یار مهربان تازه بتازه نو بنو

هست زبان عیش را بوسه بگیر عاشقا
از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو

گرچه بدین قصیده هست غزل ز خواجه
کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو

فرق زمین و آسمان هست گر این و آن
زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو

شعر اگر بری بپیش جناب سنجری
رقص کند بذوق آن تازه بتازه نو بنو

قصر دعا کنون بنا میکنم از برای شاه
نقش زنم من این بیان تازه بتازه نو بنو

عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو
باش بسر جاودان تازه بتازه نو بنو

زهره بگفت ز آسمان شعر کی خوش لغو الحفا
وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

مدح ایضاً

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر
چنان نهفت که از عشوه مهوشان شمشیر

شکسته تیغ و نشان سیاست کیست
نهند وسمه بچین و اصفهان شمشیر

در آب رفته قزل نقد از چه کار گریخت
بکنج غنچه نهفت از چه باربان شمشیر

شکسته پشته زبانی گرفته گشا نشد
بلرزد از چه بسر پنجه شهان شمشیر

چرا یاسمن و سنبل از خمیده نهان
بباغ می نگشته شاخ خیزران شمشیر

چو از فرط شفقت کشد زحیر خلاف
بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر

نسیم بهار که غارتگر سموم خزان
سپر کند بجوانان بوستان شمشیر

بتیغهای شه مومنین نگر دارم
که گشت انیس کافر قلمزنان شمشیر

چنان قصیده بجناب میرم بدکن
بتان کنند نمایش کز ابروان شمشیر

کنم قصیده مرصع چنان بجوهر شعر
که نام کلک نخوانند شاعران شمشیر

ببام قصر معانی روم چو بازی گر
اگرچه بسته بود جای نردبان شمشیر

سپهر رتبه خدیو زمین نظام دکن
ز صولتش که برآرد نه شیرخان شمشیر

اگر به گه والاے او گذر یابم
نهد که سام به پیشش زبیم جان شمشیر

ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود
برای شیر و بهر دشمنان شمشیر

مطلع دوم

اگرت علم شود ای خسرو زمان شمشیر
بگیرد از مه نو در کف آسمان شمشیر

کشیده ز میان تا بهند تیغ دو دم
نیام کرده تهمتن به سیستان شمشیر

نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز
فلک ز بیم سنانت نه کهکشان شمشیر

به بیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش
اگر به سینه خصم است از روان شمشیر

منادی ایست ز بهرام آسمان که کسے
علم کند بجز آصف نه در جهان شمشیر

چنانکه مدحت بزم تو می نویسد کلک
ثنای رزم تو گوید از زبان شمشیر

چنان نهیب تو هوش سر حریف ربود
بجلسه تیر نشاند که در کمان شمشیر

در شکایت تلمیذ خود

ندا شاعری بر لفظ شفقت گفته که مشدد ندیده ام مثلش از شعرا و استادان سلف مگر فردوسی که ملک الشعرا پای تخت ایران بود داوم نیست سربلندی با آرزو دادا شفقت بیشتر کن آخر خجل شده

بپیچم نکته سنجان سخن بردن آرم
چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر

درین زمانه لیس از کسب علم تلمیذی
نهد بگردن استاد خود ازان شمشیر

که زنده تا بود استاد نظم شاگردش
نظام کار نگیرد ز دندانشان شمشیر

سخن بسی بگرم آموختن خیال باشد
که کس نه یافت بدست کودکان شمشیر

شهنشها بگویم که شعر من ورزید
ببیم آنکه کشته شد ز ناجوان شمشیر

اگرچه ضعف دوران قوی چه غم باشد
زند که دزد سیه رو به پاسبان شمشیر

مخاطب بممدوح

کشیده تیغ تو شاخ شجر نهی عهدت
ز ناخن ار بکشد شیر نیستان شمشیر

نشان دبدبه است تا بلست ملک داشت
گشاد از کمر خود قراطغان شمشیر

ز دیده تشنه بخون دل حسودان است
چو برق در کف تو می‌طپد ازان شمشیر

صدای امن هنوز از لب عدو نجهد
که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر

شدی فسانهٔ طفلان نبرد رستم زال
ز ضرب ضربت تو گفتی چه داستان شمشیر

شنید دلبر من تا فسانهٔ عدلت
زند بسر هم از غمزه خون فشان شمشیر

ز خوش خصالی تیغ تو شد ظاهر
که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر

زهی زبان نشاط کلک که بهر خاشش
روان زبیت کند در کف شبان شمشیر

شه قبضه دست دبان نمی بندد
بود ز خون عدو تا بلا لسان شمشیر

بجنگ غرب بیند سر حریف چو گوی
بشرقش ازلی ای شاه کاملان شمشیر

خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش
عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر

رم غزال که تیر نگاه صیاد است — جهنده برق که در قبضهٔ بتان شمشیر
نهان ز تاب رخت تا دل ملایم ماست — فروغ ماه که گردد به سینهٔ کتان شمشیر
کفی هر آنکه ز تیغ تو حق قلم بخشید — چنانکه داد به دست جهان ستان شمشیر
به آب سرمه از آن تیغ هیبتت شستند — که بشکند ز دنبالهٔ ابروان شمشیر
شود شکار عقاب عتابت ار یکشد — ز پنجه باز ببال کبوتران شمشیر
هوای عدل تو چون خار برکند ز بنیش — کشد بغنچه چو منقار بلبلان شمشیر
سبک بروی زمینش کسی که بنهد ارد — که گر کمان فلک گشت این گران شمشیر
برای کشتن سایل و بین زبان نهند — بجای سیم و درم خواجه در میان شمشیر
چه نظم‌ها که ز معنی به رشته گرانم — که می توان به بریدن ز بیان شمشیر
چنین قصیده به بزم بیت چو خسرو خوانم — نشانده‌ام که بجای ردیفان شمشیر
سزد که روح ظهوری خطاب فرماید — که کس نبسته چو ترکی نوجوان شمشیر
کسی ز طبع گرامی جواب این اشعار — نگه بدار ز فکرم میشیش از میان شمشیر
بنای شعر بطرز باستان زیبد — که زنگ خورده بود کهنه سیکبیان شمشیر
مجال کیست که تا سکه نظم طبع بلند — ببین زبین کشد از کلک من زبان شمشیر
رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی — که تیز تا بود از ناز دل ستان شمشیر
همیشه تا که ابا زد و آهن است — برای دست دلیران رزمروان شمشیر
بجنگ تا صف مردان در بنفش ترنا — بجنگ تا نه کشد حیز با جوان شمشیر
سوار توسن ... گشته تا لی باری — ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

چو آفتاب جهان گیر باد دانه لواد
بدست حضرت احمد شه جهان ستان شمشیر

در مدح نواب آصف فگن جنگ بهادر گوید

ذوق وصف تو قند را ماند
بهجت نوشخند را ماند

هر حدیثی که میکنی اظهار
سخن دلپسند را ماند

نوشخند تو از حلاوت ها
پستهٔ یار قند را ماند

قدر تو چون قبای اعزازت
آسمان بلند را ماند

همچو نی راست گرد از هیبت
زلف یار از کمند را ماند

مجمر دانشش از بهر فیروزی
دل اعدا سپند را ماند

چرخ تا دشنهٔ ستم افراخت
سر من گوسپند را ماند

طایر کلک من دم پرواز
کبک مشکین پرند را ماند

می نگوید ملال خویش دلم
طفلک دردمند را ماند

از گرانباری تعلقها
گردنم پای بند را ماند

نوشخندم اگر ز جور فلک
خنده ام زهرخند را ماند

بر سر حرص خاک میریزم
کف دستم کلند را ماند

کوکبم از نحوست ایام
تیره بخت و نژند را ماند

بکند متکا مرا از ضعف
سفر تا شکند را ماند

لنگ گشتم بجستجوی معاش
ورنه طبعم سمند را ماند

چون دهم کاوه با کمیت قلم
بادپای کمند را ماند

سر زلف آتش از عضا میم | میم است و شرر نید را ماند

دو دست رسته دو شمشاد البته
باز ناخن کمند را ماند

در مدح نواب حسین میان والی منگرول و تهنیت عید

بشب حسن تو آشکارا سحر نگردد و دگر چه گردد | ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد و دگر چه گردد
ز خوش خرام تو شوره زارا چمن بگشتی و گر نگشتی | خجل ز موی تو مالک رشته اگر نگردد و دگر چه گردد
بظل دست جهان پناه تو هیچ کس کی گدا آید | سیه ز عمر شر و بار همچون شفق نگردد و دگر چه گردد
ز سحر وصف تو حرف حرفم گهر نباشد و گر چه باشد | ز عذب مدح تو معنی من شکر نگردد و دگر چه گردد
بره گدایی که می خرامی بپای بوسش قدر ذره ذره | دو چند رخشان ز مهر گردون اگر نگردد و دگر چه گردد
بسر پیی که خصم جاه تو حکم است انجامش | شتر [illegible] و دگر چه گردد
بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد و گر چه خیزد | بذوق خال تو [illegible] نگردد و دگر چه گردد
چو شاهراه ز آراسته گلستانی گر ار خرامت | ز بزم عیش که می شنای [illegible] نگردد و دگر چه گردد
بسا طانظم خود ارچه بیارگاه شهی جدا | ز تیغ رشک لبالب از خون جگر نگردد و دگر چه گردد
کنم بمدح تو مو شگافی اگر بپیشان معانی | زبس نزاکت بسان [illegible] نگردد و دگر چه گردد
بهوای سرو قدت نموده [illegible] بال | بشوق سیبت کنون مقابل [illegible] نگردد و دگر چه گردد
ببارگاه خدایگان کنم چو شمع سخن فروزان | [illegible] نگردد و دگر چه گردد
گر از کلام شکرفشان تو بهره یابم [illegible] | تمام شهر ز تلخ کامی [illegible] نگردد و دگر چه گردد
بپیش سیل تو چون نقیبان بصد [illegible] | قلم ز بخشش تو از دل [illegible] نگردد و دگر چه گردد

کسیکه باشد نه خیرخواه تو از دل و جان بدین و دنیا
تباه و سود ار بجای سودش ضرر نگردد اگرچه گردد

پی مهان خیال باشد سپهر سودی دگرچه بود
برای دشمن تباه قهرت تبه نگردد اگرچه گردد

اگر طبع بلند رای تو گوش حیوان برد نصیبی
بفضل کامل بفهم بهره از بشر نگردد اگرچه گردد

ز جشن عیش خدیو گیهان شنید آنکه دو بار تا بهمادوران
خراب حالش ز تیره بختان تبه نگردد اگرچه گردد

ز مهر بر فرق زیردستی نهی چو دست بلند پایه
ز سیل گردون بزور بازو زبر نگردد اگرچه گردد

پی تفرج چو تو سوار آمدی بروی زمین خرامی
خزف قراضه ز پای بوس تو زر نگردد اگرچه گردد

هلال عید از بام گردون پی مبارک سبد بزمشا
بجشن نور جمال پاکت قمر نگردد اگرچه گردد

ز پنجگانه دعای تو کی که هست بهر حسن آقا
سنین عمرش بخضر افزون اگر نگردد اگرچه گردد

در مدح میر محبوب علیخان بهادر سلطان حیدرآباد دکن

ای بسایه ات توقبان آفتاب و ماهتاب
وی بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب

ای بمدح وصف تو گویان مشتری و زهره
وی بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب

کس نشد در جهان بعد سلیمان رام کرد
مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب

بی‌شود روشن مرا از روشنان آسمان
نیست چون روی تو رخشان آفتاب و ماهتاب

گه بمغرب میرود گاهی بمشرق میرود
جاده مهر تو پویان آفتاب و ماهتاب

بر زمین افتاده بهر اقتباس نور تو
از ضیای خویش دامان آفتاب و ماهتاب

[illegible]
چون بود خوش وزنشان آفتاب و ماهتاب

از کف بخشش دل عالم مسخر کرده
چون کند حامل بفرمان آفتاب و ماهتاب

هست در جام بلورین آتشین می بر کفت
یا شده از دست تو رخشان آفتاب و ماهتاب

با فروغ عارضت تا همسری کرد از کسوف
رو سیه گردد بگیهان آفتاب و ماهتاب

هست پست از همت عالی تو گو تکیه زد
بر سر گردون گردان آفتاب و ماهتاب

در جهان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم
میشود در ابر پنهان آفتاب و ماهتاب

بر زمین تا نعرهٔ جست سرایم بر فلک
شد ز مستی پای کوبان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند عارضت اسباب خوبی بغور
بر نهد بر طاق نسیان آفتاب و ماهتاب

تا جمال عالم آرای ترا نظاره کرد
گشت چون آئینه حیران آفتاب و ماهتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز و آن بشب
دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماهتاب

هست بحر بخشش جاری چنان هر مقام
چون بود هر جا نمایان آفتاب و ماهتاب

یک نظر بنما جمال خویش با شناسیان
تا پرستد کس نه زینسان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند جلوه ات نماید از بام فلک
روی خود چون خود فروشان آفتاب و ماهتاب

ماه و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو
کی دهد بر آب حیوان آفتاب و ماهتاب

گم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخل
چون نظیر قطرهٔ باران آفتاب و ماهتاب

دخت رز دارند در عهدت بسیمین جامها
کرده یا تسخیر مستان آفتاب و ماهتاب

چون فروغ کس بود بر طبع رنگینم که کم
میشود روشن ز بستان آفتاب و ماهتاب

میکنم اکنون دعا بهر سلطان زمین
کو بدارد زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهرهٔ ارباب نشاط محفل عیشش بواد
باشدش شمع شبستان آفتاب و ماهتاب

در مدح نواب صف افگن جنگ

ای تازگی از خرام تو چمن را / وی سبز کند سایهٔ تو نخل کهن را

نادان بود آنکه سیر گلشن گوید / کودک صفت ار یاد کند قصر وطن را

دوران نشاط تو الم شست ز عالم / جمعیت عهد تو فرو کوفت حزن را

گر صاعقهٔ تیغ تو در معرکه تابد / بندد لب بر دوش حریف تو کفن را

تیغ تو روان میکند از عالم هستی / در عالم ارواح روان را و بدن را

از خال تو خط و طرهٔ مشکین تو گویم / ریحان چمن نافهٔ چین مشک ختن را

[illegible] / مهر است بعهد تو چنان شوهر و زن را

گر رستم دست تو را گیو ببیند / والله که فراموش بکند جنگ پشن را

تا معنی ام از مدح تو گلگشت ز خجالت / از سبزه بپوشند بتان سیب ذقن را

گر تیغ تو خواهد که کند قبضه در عالم / واندر دو صد سال نتوان چشم زدن را

با کس نه بهیچ اگر آگاه نمایم / از راستی عهد تو آن زلف شکن را

در راه تو گر شمس و قمر را گذر افتد / از دیده بپویند چو خاک سران را

از بسکه بعهد تو قوی گشت ضعیفی / شهباز کشد پنجهٔ گنجشک زغن را

در مدح ایضاً و در فخر خود گوید

رنگ از تو رسد لالهٔ لبتان سخن را / زیب از تو بود گلبن ریحان سخن را

وصف تو رساند بفلک شان معانی / مدح تو سزد مطلع دیوان سخن را

بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت / نام تو کند سبز گلستان سخن را

المنة لله که تنسیم هوایت
بخشیده طراوت چمنستان سخن را

خاقان صفاهان تو در سلک نظم
کس می نکشد گوهر اوزان سخن را

امروز باقبال ثنای تو گرفتم
از تیغ سخن کشور خاقان سخن را

صهباست خیال تو پی اهل فصاحت
قوت شده اوصاف تو مستان سخن را

امروز بیاد هوایت نگر ارم
در دست حریفان سر میدان سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت مستی
در خط اطاعت سر شاهان سخن را

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم مخاطب بسکندر جنگ

اگر بچشم رخت نیست مبتلا نرگس
بحسرت از چه نگاهست شود چرا نرگس

خرام از پی گلگشت گلستان کز رشک
در انتظار تو واکرده چشمها نرگس

ز نسبت تو بسر تاج زده بود دیبا
کجاست چشم سیاه تو و کجا نرگس

نگر خرام نهال ترا تماشا کرد
که همچو لعبت نگهبان شده دو تا نرگس

ز خاک از سر خجلت سبز سر دارد
ز چشم مست تو تقلید کرده تا نرگس

شمیم زلف ترا تا صبا بباغ آورد
نمیشود ز گل و غنچه آشنا نرگس

ز گشت حسن تو گر نیست خوش چمن نرگس
گرفته در کف خود کاسه چو گدا نرگس

همین نه گل بنگهت لاله بر لبت تو داشت
شده ز نرگس مست تو هم فدا نرگس

شنیده تا خبر مقدمت لب چمن
نشسته بر لب جو دیده کرده وا نرگس

زبان بکام خود از دوستی سرائیدی
چو عندلیب بوصف تو نغمه‌ها نرگس

کشیده ۱

بگرد سایهٔ تو مثل سایه گردیدی
برنگ سایه بخود دوختی چو با نرگس

بدین روش چو بدست تو دسته خوش باشد
غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

دمیده بهار نهال سخن نفسش باد است
بود تجلی نگه چون نه خود ستا نرگس

بجای صحن گلستان شگفتی ار دیدی
بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس

بنرگس تو چو یکره نظر کند از شرم
کشد بدیدن نه سرمه ز خاک سالها نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش
غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس

کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند
ز انتظار بخود با تو ماجرا نرگس

چمان چو سرو قدت در چمن شود بزند
بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس

گمان که چشم دهان ترا تماشا کرد
که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت
چو دیده پیش شود لاله در قفا نرگس

سپهر تیره و پژمردگی سکندر خاک
که از دیانتی هوش کند دعا نرگس

سحاب بخشش او میکند چو ریزش فیض
بخاک شود بر دیده هزارها نرگس

بباد سبز نهال قدش بگلشن دهر
شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

در مدح نواب حسین میان

تا شد ز سیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد
مانند زر شده پنهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع
شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد

چون سپهر ... شد مسخر تو
کس ندیدی بدوران آب و آتش خاک و باد

ماد ابا این همه یک اسمای تو
جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو — کز نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو — ورنه ضد دارد با نشان آب و آتش خاک و باد

خصم نگریزد ز دولت آنچنان که باد کش — میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

گرد در سبا وطن پی سکون جاکنت — تا نشد رقت در ریزان آب و آتش خاک و باد

و بسا هم دارد تمنای هلاک دشمنت — تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

دام و دد تو سنه چون از آب و آتش بهمان — باشد از همت هراسان آب و آتش خاک و باد

تحت امرت شد بایشان گویا آورده — چون بهم بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد

از ازل اندر سرای حاسد بدخواه تو نیست — چار سو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

نیست دور از سر و چشم و تن و روی عدو — افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

سعی پرقسم ما چون بی تو هرگز کس نیست — سهل نشیند بمیزان آب و آتش خاک و باد

دست هر سارق نه بر مضمون با کم میرسد — کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد

آنکه نظم نهد از عیب داغی گو بیا — افگند بر تابان آب و آتش خاک و باد

خشک مغزان را دم افگار شعر اقدس نیست — جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد

نیست جای در جهان کانجا نباشد جلوه گر — چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

صد ساله اندک بود بهر لطیفان بیشتر — چند از تحریک داران آب و آتش خاک و باد

نرگیا هر سیر و سیر باده و نقل کباب — از خدا خواهم چو مستان آب و آتش خاک و باد

تشنه خیر از وی چو جسم هر یک معمول کردگار — تا شود بر جو لیق یاران آب و آتش خاک و باد

مخاطب ممدوح

جسم پاکت خلق شد زین چار شی پاکرده است
فضل از بهر چه سبحان آب آتش خاک و باد

کرد حاتم بخشش دست تو افزا کوز بخل
داشتی پنهان در ایوان آب و آتش خاک و باد

مردم از آسودگی واند در عهد تو چرخ
کی بیارد آب حیوان آب و آتش خاک و باد

بر زمین می افگند رخش عرق آلوده ات
هر قدم در وقت جولان آب و آتش خاک و باد

چون حریفان تو بگریزند از دشت نبرد
پس بماند از رم شان آب و آتش خاک و باد

گفتم این از نیابت ورنه می انداختی
بر سر گردون گردان آب و آتش خاک و باد

تا کیا اکنون دعا کن بهر نواب زمان
کو بدارد زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

تا که آب جاری نار روشن خاک قایم تا بود
باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

در حمد و نعت و مدح نواب حسین میان

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
کز نام او تجلی الوان عالم است

سوسن صفت کشاده زبان را بذکر او
هر خار و هر گلی که ببستان عالم است

یک قطره ایست از لب دریای قدرتش
رخشنده عارضی که ز خوبان عالم است

بود از همه نخست بود بعد از همه
آن دولت لازوال که سلطان عالم است

آن تاج انبیا که محمد خطاب اوست
بویش که هر طرف بگلستان عالم است

شاهنشه عرب که غلام حریم او
بر تیغ قدر و جاه ز شاهان عالم است

ذات محمد است شده میزبان خلق
خلق این شدی نه خلق که مهمان عالم است

لولاک از زبان صمد در ثنای اوست
تا قدر او بلند ز شاهان عالم است

نام محمد از قلم کاتب قضا بنوشته است از ازل سر دیوان عالم است

باید بروز حشر خلاصی ز بیم ویش هر انس و جان که قید بزندان عالم است

من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند در کتفش از نخست که قربان عالم است

زوج بتول باب حسن شیر ذوالجلال مانند او جری نه بمیدان عالم است

آنگونه حسین وارث نواب پیر دین یک صاحب سرش که خاقان عالم است

والله ذات اوست سلیمان این زمان کاسمش نگین خاتم شاهان عالم است

صدیق اکبر است ز اجداد و لیکنش ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است

خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست یک لمعه از رخش مه تابان عالم است

دارد همیشه سایهٔ الطاف بر سرش داد ار ذوالجلال که رحمان عالم است

شکلش نگین طفیل محمد همیشه یا
ترکی زرشت که جو بزندان عالم است

در مدح نواب حسین میان

خانهٔ نواب یا رب در جهان آباد باد دائم از تشویش و الم جان و دلش آزاد باد

دست لطف حق بود بالای یارانش مدام فرق اعدایش ز تیغ خنجر جلاد باد

سکهٔ شوکت و شانش کسی گر چشم دیده اش از تیرگی چون کور مادرزاد باد

یا دل از باد خنک دل سرد دولت خواه را همچو آتش خانهٔ تب سینهٔ حساد باد

دشمنش زیر و زبر باد ابر سنگ گرد باد خانمان بر باد از باد بس چو قوم عاد باد

وانکه آسیب خزان خواهد بباغ عشرتش گلشن هستیش از باد فنا بر باد باد

هر کو اندازد لشهباز نگاهش چشم بد — مرغ جانش در کف دست اجل صیاد باد

هر سحر چون آفتاب عالم آرا اثر کیا — از جمالش چشم یار روشن دل ناشاد باد

در مدح میر محبوب علیخان آصف جاه سلطان دکن

ای از ظهور نام تو ظاهر نشان علم — وی از بقای ذات تو باقی بیان علم

بشگفته از نسیم ثنایت گل سخن — سرسبز از هوای مدحت تو بوستان علم

غیر از علی که عالم علم پیمبر است — از تو بعالمی که کند امتحان علم

ای آسمان علم رسیدم بهر زمین — دیدم مگر نه چون تو کسی قدردان علم

از قدردانیت صدف خطهٔ دکن — پر شد ز گوهر سخن صاحبان علم

گشتند بعد گلشن مستمع اکبری — در باغ مجلس تو همه بلبلان علم

معدوم همچو موی میان بتان شدی — بودی نه ذات پاک تو گر پاسبان علم

گر آفتاب نام تو کردی نه روشنش — ماندی سیه چو تیره شبی دودمان علم

چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرتی — علمست جان جسم تو جسم تو جان علم

از انگبین وصف تو مانند سلسبیل — سیراب میشوند همه تشنگان علم

شد درج سینهٔ تو ز اسرار کردگار — همچون وصی ختم رسل رازدان علم

نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن — خوش میوه ایست نظم تو از گلستان علم

گویند چون فسانه و دستان بشهرها — از تو بسیار سوی جهان داستان علم

ای جان جمله علم جهان در جهان رسید — باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

ای جان جمله علم جهان در جهان رسید | باشد اگر خطاب تو جان جهان علم
از دست جاهلان نه رهایی آتش اگر | چون ناله ام بعرش رسیدی فغان علم
ای آشنای قلزم علم و سخن شدا است | طبعم ز موج وصف تو بحر روان علم
گر نغمه ثنای ترا سر نه کرده‌ی | کردی کسی نه بهر من الکن گمان علم
ترکی درین زمانه خدا اگر نه سرزد | نه راه حریم علم و مرا آستان علم
در گفتگوی عاقل و جاهل تفاوت است | ماند نهان ثنای سخن ور ز بان علم
از نوبهار وصف تو سرسبز کرده ام | هر گلستان معنی و سر بوستان علم
سرزمین سخن ثنای تو سکینه | وصف تو در رساند بگردون نشان علم
ضیغم وشا بشد ز زلال ثنای تو | شکرستان میان جهان نیستان علم
گنجی که یاد آورد خضر ازو کمست | از علم جمع کرده چون خازنان علم
از وصف مدحت تو ز کرسی گذشته است | توقیر و عز و شنبه و تمکین و شان علم
سنجر بیاله بحث لعل و سخن کنیم | بهتر گزین شود نه بهتر زبان علم
باشد نه چون فسانه زلف نگار ختم | گویم گر از نظام دکن داستان علم
ماه و خور علوم من و تو دیگران - | هستند ای سپهر سخن روشنان علم
بعد از رسول پاک و علی ساخت کردگار | مارا دبیر علوم و ترا نکته رسان علم
چندان در سخن ببدل خویش تو خفتی | باقی که نیست گوهر معنی بکان علم
ترکی نثار بهر تو سلطان ذی حشم | گوید دعا ز دل که بود تا بیان علم

باد افروغ دولت و جاه تو در جهان
ای آفتاب معنی و ای آسمان علم

مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم ریاست حیدرآباد دکن

خور خواست چون رخ تو درخشان شود نشد
مه گفت چون جمال تو تابان شود نشد

هرچند نخل‌بند جهان باغ آب ریخت
تا چون قد تو سرو گلستان شود نشد

مینو است چرخ شیشه که در دور عشرتت
خالی ز باده ساغر مستان شود نشد

همی بید و گیزال جهانش که تا برزم
همبازوی تو رستم دستان شود نشد

صد حیله کرد خصم که در عهد عدل تو
چاک از کسی بظلم گریبان شود نشد

بشکست زلف یار که از دست من دلی
در عهد دولت تو پریشان شود نشد

چون شنید نوبهار که همرنگ این غزل
بر صفحه غزل گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز هجر تو ای جان شود نشد
میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد

میداشت آرزو دل شیدا چو آینه
کز جلوه جمال تو حیران شود نشد

هرچند مهر داد جلا از شعاع خویش
تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد

گفتم چو غنچه بهر تو آن سرو قامتی
از بهر سیر باغ خرامان شود نشد

رفتی به بزم یار که شاید کسی ز لطف
از حال پر ملال تو پرسان شود نشد

کردی هزار حیله که یکشب شبانه است
آن میزبان خصم تو مهمان شود نشد

ای تیره روز رقیب من این چشم داشتم
کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

از بهر قتل تو کی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

مخاطب ممدوح

صد جهد کرد بنده نواز افلاک ز رشک
تا چون تو قدر و جاه سلیمان شود نشد

هر چند بر فراشت سرش دست آسمان
تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد

گر زیر اکبان سخن سعی تر کنیا
تا اسب شان چو رخش تو جولان شود نشد

سنجر بیاض عمر بدین جنس پاره کرد
مانند من که صاحب دیوان شود نشد

میخواستم ز رحمت شاهان روزگار
دامان من پر از در غلطان شود نشد

هر چند خواستم که بمیدان صفحه
رخش قلم بمدح تو تازان شود نشد

تا پاره گشته که مه مصرعش دعا
از آسمان طبع درخشان شود نشد

کردم کلام ختم بدین بیت عاقبت
صد غوطه خورده ام ارچه که بدران شود نشد

باد اگر سال عمر تو بیش از هزار سال
پیدا بسان تو بگیهان شود نشد

در مدح نواب حسین میان با طلب رخصت وطن بباعث فوت پدر خود

شها ز وسعت دست تو گر کنم نه گور
قبای زیست شود تنگ بر تن فغفور

بچار سوی جهان هر کرا نه جا باشد
تمام عمر گذارد بدرگهت مسرور

خدا گواه که زان جمله یک منم تنها
که خلق کرد فریاد من چو اشک نفور

گرفته ای کف هر کس بعجز مرد
اسیر از سر لغزش فقیر از دو شود

کنون بدامن حجم رتبه حسین میان
ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مقهور

سخا پیشه امیرا ز قرب درگهِ تو
کدام دست ز دامانِ تو تهی ماند
کدام فتنه بعهدِ سیاستِ تو جهد
بغیرِ مرگ مقرر که نیست چاره ازو
مجال نیست ز هیبت که پای پیل دمان
ز عدل عهد همایونت ای سکندر فر
نگین مهر بچشم فلک سیاه شود
بساط گردش خود را سپهر طی بکند
سخن دراز کنم تا یکی ز درد جگر
رسیده نامه بمن از برادر کوچک
بشهر خویش بسه روز لاشش آوردند
مرا طلب کند اکنون که کرده خویشاوند
بیا بعوتِ جهلم برادرا بنوشت
کدام در صفِ ماتم ز خویش و بیگانه
معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت
اگر زیاد بیاری خطای رفته من
کدام بنده که از جرم دور تر مانده
کدام نخل که بادش سری نه جنباند
کدام باغ که در وی گلی نه بشکفته

سخن شناس برد گنج تا مسافت دور
کدام دست تهی از کفت نشد مشکور
برون ز گوشه چشم بتی بجز مغرور
کند کدام بدور تو بضعیفان زور
درون راه بتیغی بفرقِ مسکین مور
رسد نه چنگل شاهین بسینه عصفور
فروغ مهر تو تابند اگر بسنگ بلور
فروش عدل تو انداز هم الفهم و شعور
که مختصر بپسند تو بسر دران مذکور
بمرد والدِ صد ساله ام که در لاهور
دران مقام نمودند منزلش در گور
ز تیر طعن شب و روز و در دلش ناسور
قسم بروح روان پدر حضور و حضور
ز درد دل بنشیند اگر نباشد دور
که بوده ام از مے اغوای ناکسان مخمور
بجای باپ شمارم ترا برب غفور
کدام جرم که عفوش نکرده رب غفور
کدام سر که بمستی درو نبود فتور
کدام گل که ز شاخش نکرده خانه ظهور

کدام خطه بزیر فلک نشد ویران ‌ ‌ کدام شهر بروی زمین نشد معمور

کدام بنده که یابد نشان ز مرگ نجات ‌ ‌ کدام تن که پس مرگ شد نه اندر گور

نشسته است درین خاکدان بی بنیاد ‌ ‌ یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور

بغیر ذات خداوند آسمان و زمین ‌ ‌ کسی نماند نماند بدهر تا دم صور

بیا که تو ز جهان رفت والد مرحوم ‌ ‌ رسیده والدهٔ پیر ز رفتنت لب گور

ز بیست سال چو آمد رسیده ز وطن ‌ ‌ کنون بیا که شدیم تنگ ما و تو یا فور

بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر ‌ ‌ بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور

بیا بیا که گذشته سخن نیاد آریم ‌ ‌ بیا بیا که بخواهیم عذر رفته قصور

بیس ازین هزار دعا و بیس از هزار نیاز ‌ ‌ بکن نیایش ما را به بندگان حضور

کنون ز حضرت تو رخصت وطن خواهم ‌ ‌ نخواهد ار چه دل من ولی شدم مجبور

که آب فشان پی روح پدر بسکینان ‌ ‌ دهم که تا بشود لعبه مرگ آن مغفور

اگرچه معنی من نیست کمتر از صائب ‌ ‌ ترا که هم لب سیار در جهان بجا بود

نه لطف غلط که ظفرخان اگر تو ان بودے ‌ ‌ بچشم جان سے تو کردی برنگ صبر شد طور

شنیده ام که مرخص از و چو شد صائب ‌ ‌ چنان بداد که بر داشتن بدش منظور

همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز ‌ ‌ همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور

همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت ‌ ‌ همیشه تا که بود حور و نقش زیور قصور

همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی ‌ ‌ همیشه تا که دهد مصباح بیت نور

همیشه تا که بود آب را بآتش ضد ‌ ‌ همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور

همیشه تا که بود دست به حکم خدا ‌ ‌ بجای خویش سرافیل بهر نفخهٔ صور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود	بدست باده کشان ساغر مے انگور
همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا	همیشه تا که نباشد شریک رب غفور
همیشه تا که کند خواجه بخیل از آز	حصول دولت دنیای دون بحیله و زور
همیشه تا که ز حجاج ذکر ظلم کنند	همیشه تا که بود از عدالت مذکور
بدهر حکم کنی دایم ای حسین سیان	حقت مدام بدارد با انبساط و سرور
همیشه باد بدست تو گنج باد آور	بود همیشه کفت را به بحر فیض عبور

همیشه تا رگ دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام باعدا مظفر و منصور

قصیده مدح سلطان الملک بهادر خلف نواب اقبال الدوله دستور معظم

ای فروغ عارض تو نیر رخشان ملک	وی ضیای رخ تو مشعل ایوان ملک
نخل بند گلستان هر دو عالم کرده است	نونهال قامت را طوبی بستان ملک
ماه کنعان دیدی از حسن دل افروز ترا	مهر رخشان گفتی یا مه تابان ملک
قیصر لندن نویسد با هزاران افتخار	نام نامی ترا با نام خاقان ملک
کشور نظم است آباد از وجود من چنان	هست بالاتر که از ذات بلندت شان ملک
نیست تاب خصم تا دعوای همدوشی کند	چون پی سلطان ملک است دیوان ملک
دست دشمن را چه یارا تا کشد از دست تو	وصل سر ملکی که بخشیدست شه شایان ملک
همچو محشر پیش تو پنهان نماند عدل و ظلم	گوییا داری بدست خویشتن میزان ملک
کاتب ارض و سما از کلک خود تحریر کرد	در ازل بر نامت ای فرمانروا فرمان ملک

سینهٔ دشمن چو آتشخانه سوزد از حسد
این درست تا منتخب گردد از همه شاهان ملک

بهره از عقل رسای تو بعالم می برند
فیلسوفان و سخن سنجان و دانایان ملک

لیک دامن در عالم که دست همتت
تیغ بر گیرد نبرد از قبضهٔ شاهان ملک

زعفرستان از کف فیض تو ریگستان شود
هست دست جود تو دریای بی پایان ملک

نسبت رای تو با سحبان وایل کی سزد
زانکه او سحبان وایل بود تو سحبان ملک

بر زمین اوصاف از رای سلیمت تا کنم
روح صائب فلک گوید هم اسلمان ملک

نسبت نام او کنم در نعت پیدا انشان
حجت پیش تو انگیزد اگر برهان ملک

بر زمین برپا بود تا خانهٔ هفت آسمان
در جهان باشد بفرمان تو هر یک خان ملک

فرش خلد برین تو باشد بساط آسمان
قبهٔ درگاه والایت بود کیوان ملک

[illegible]

از پی آبادگان [illegible] شوم من دستگیر
دستگیرم گر شود شهزادهٔ سلطان ملک

قصیده در مدح والی کشمیر

مطلع

ای بود گر مهر سیمای تو رخشان در چمن
هر گل لاله شود لعل بدخشان در چمن

نیست در باغ جهان چون تو سهی سرو دگر
نیست چون نخل قدت یکتا نهالان در چمن

نخلبند گلشن کون و مکان کی آفرید
نونهال چون تو ای سرو خرامان در چمن

نسبت نزهت گلشن چه می زیبد شها
عزت گل با گیه باشد نه یکسان در چمن

کرد باران عطایت سبز چون کشمیر [illegible]
ورنه گل با غنچه [illegible] در چمن

ازبیم فضیحت سخن سنجان گهرها می زند ... کنند از گل چو مردم جیب دامان در چمن
عام و خاص از بهر طوف آستانت میروند گرد می آیند چون گبر و مسلمان در چمن
تا بعزم صید شهباز تو بر بال کشاد طایران رفتند در صحرا غزالان در چمن
چون شغال از هیبت جست سگ دروازه ات خویش را پنهان کند شیر نیستان در چمن
تا ز انصاف کرانت گوش بلبل بهره مند شاهد گل را ببین قدر است ارزان در چمن
تا دف عدل تو در گوش حسینان جا گرفت همره عشاق می آیند رقصان در چمن
عزم گلشن گر کنی را شکر بستان چرخ از پی محرابیا بد پای کوبان در چمن
طوطی نطقم ز بیم جاه تو شیرین شداست ورنه کی گشتی ز شعرم شکرستان در چمن
گوهر نایاب داغ بهر گل لاله شود از پی فضیحت چو باران نیسان در چمن
حاتم ار دیدی چنین بست سخاوتهای تو چاک کردی جیب خود چون گل گریبان در چمن
بسکه شد رنگین لباسم از عطای تو شها نیست چون دوشاله ام یک شال ارغوان در چمن
می وزید گر بر گلشن نسیم حشمت موسم گل پنجه وزی ماند مهمان در چمن
نیست در دور تو کار محتسب با میکشان میرسد با یار شیخ افغان و خیزان در چمن
باهزاران ناز در دور تو گوید عندلیب این قدح های گل مجلس خود منازان در چمن
امن از جور عسس گشته بر رنگ باغبان خواب راحت کرده در هر بوستان در چمن
گم شد از بستان گیتی صدمه باد خزان تا ز ابر رحمت بارید باران در چمن
بیم از صیاد و تشویش از گلچین کرده دور بلبلان بنشسته با گل چون عروسان در چمن
در جهان از صولت جاه تو می ترسد حسود بلبل از صیاد میباشد چو ترسان در چمن
بر سما لرزد تن پیل فلک از هیبت چون بود از باد شاخ سبد لرزان در چمن

بیش در عهد تو خویشی سکندر باشد نه ‌ ‌ ‌ پیش بلبل میرود گل نیز خندان در چمن

بسکه ام من بلبل مدح شه ربنبر سنگه ‌ ‌ ‌ همزبان من کجا هستند مرغان در چمن

بیشتر دو کلک من بوسد دبیر آسمان ‌ ‌ ‌ روی گل بوسند زان سان عندلیبان در چمن

ای سلیمان زمان هر روز عبل شام و سحر ‌ ‌ ‌ دود عاگوی تو در دشت اند مرغان در چمن

طایران قدس میخوانند وصفت بر فلک ‌ ‌ ‌ بلبل خوشگو کند چون حمد یزدان در چمن

شوکت جمشید همدوشی نباشانت کند ‌ ‌ ‌ او چو پیدا انجم و تو مانند ریحان در چمن

بیساملیز داز جبین جلبیند آفتاب ‌ ‌ ‌ نرگس از چشم عنایت هست حیران در چمن

خسروا وصفت فراخست زمین شعر تنگ ‌ ‌ ‌ من بسی می تاختم بودی چو میدان در چمن

چون تو نخل سرسبز در گلشن عالم رست ‌ ‌ ‌ همچو من پیدا نشد مرغ خوش الحان در چمن

باغبان دهر دهیم تو دارد برقرار
سایه افگن تا بود گردون گردان در چمن

قصیده در مدح نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم حیدرآباد

عیسی طبعم سخن با روح خاقانی کند ‌ ‌ ‌ خضر کلک من بیاض از خور پیشانی کند

کیست پیش من که دعوای سخندانی کند ‌ ‌ ‌ سکندر گر طفل خود جا سد بینا دانی کند

گر سخنهای بلندم مور مسکین بشنود ‌ ‌ ‌ از تعلی دعوی تخت سلیمانی کند

سرمه روی که خوانا معنی دزدیده را ‌ ‌ ‌ غازه را مالیده روی خویش نورانی کند

ناظم فکرم چو بنشیند با یوان سخن ‌ ‌ ‌ نیزه کلک خود از انگشت حسانی کند

بلبل باغ سخن میگردد آنکس گر چمن ‌ ‌ ‌ پیروی گل محمد خان یکتائی کند

همچو من در شاعرانش دعوی شاهی سزد / سرکشی چون وی ز ظل الله سبحانی کند
حاسدی از جوش دل گوید صدای مرحبا / گر نگاه خویش بر این مطلع ثانی کند

مطلع ثانی

عکس لعلت کوه را کان بدخشانی کند / سایهٔ زلفت چمن را سنبلستانی کند
سیلی هنگامش آخر چهره مرجانی کند / همسری گر با لبت لعل بدخشانی کند
هر که از قنج و ناز از جواهر آسمان / بحر طبعم چون بوصفت گوهرافشانی کند
خصم گر بر دولت آبادت کند چشم سیاه / از برای خویش قصد خانه ویرانی کند
میکند چرخ آنچه با جمعیت بدخواه تو / کی چنین با عاشق گیسو پریشانی کند
لب چه بگشاید حریفت هیچ اندر وصف تو / اسپ پای لنگ در میدان چه جولانی کند
کی توان زد غمزه دیده ور تو پیش آشکار / میکشی گر محتسب میخوار پنهانی کند
وقش از بار سنها و تهاے نوشته زیر بار / تا زبان خصم در وصفت گران جانی کند
تیغ ابروی تو اگر یاد کنعان بنگرد / چون ذبیح الله جان خویش قربانی کند
خنده می آید مرا بر طلعت آن گبرکیش / دشمنی با تو و دعوای مسلمانی کند
بر سنیش افکنی مانند زال ناتوان / رستم گر پیش تو آن زابلستانی کند
چون پرستاران بود اندر حیث خدمت تو / پاسبانی بر درت شاه بود طهرانی کند
هر محبت طالعات با خدا یا پادشاه است / حضرت اقبال دولت نیز دیوانی کند

همچو شاخ گل کنم سرکی زبان را تیغ خار
چون صفیر من اگر بلبل نواخوانی کند

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

شمع رویت را فروغ دو جهان باید نوشت
تو جبینت صد مه آسمان باید نوشت

آسمان قدر انشای تو ز کلک مشکبار
بر سر هر صفحه عنبرفشان باید نوشت

در عدالت گر ترا نوشیروان دانند
در فراست از ضمیر پاسبان باید نوشت

قبلهٔ جانهای خلق است از زمین کوی تو
کعبهٔ سنگ درت آسمان باید نوشت

فرش بزمت را بهار بوستان گر گفته اند
طوبی قدت را سرو جنان باید نوشت

ذکر فیض تو نگنجد بیک دو صفحه
همچو طوسی طول تر ز داستان باید نوشت

گر زنم نقش خیال قهر و مهر تو نخست
نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت

گر شماری صاحبان جان نثار خویش را
نام من اول بهر امتحان باید نوشت

اندرین دور وفا دشمن امیر است در
مهربانان را اگر نامهربان باید نوشت

تا بکی حال دل خود را کنم پیشت عیان
تا بکی تفسیر این درد نهان باید نوشت

نیست در عهد تو گر مژدهٔ وصل صنم
از سر عشرت بسوی عاشقان باید نوشت

از لب من چون بنگرد داد اوصاف تو
پس بمدیح تو ز کلک دو زبان باید نوشت

نامهٔ داد و دهش های ترا سی نامور
بیشتر ز عدل و انصاف کیان باید نوشت

تا بکی گویم نه وصف عدل دستور دکن
تا بکی ذکر خط و خال بتان باید نوشت

تا بکی اقبال دوله را نگویم صد دعا
تا بکی حرفی برای این و آن باید نوشت

تا بکی دیوان ز نظم‌های که اندر مدحش
این چنین بنشسته با پاکیان باید نوشت

آفتاب مدحش از کلک انگشت مسیح
بر ورق‌های جبین مهرخان باید نوشت

بسکه لاغر گشته‌ام در فکر مضمون دقیق / معنی‌ام از بال موری ناتوان باید نوشت
هست هر یک مطلعم گر مطلع ابروی یار / مصرعم را مصرع زلف بتان باید نوشت
هر که دون چون شنید این نو زمین شعر من / گفت با خود این چنین آخر چسان باید نوشت
گو سخن سنجم نمی‌خواهم که چون خود فروش / در غزل نامم که استاد زمان باید نوشت
زانکه گوید از ته دل هر که خواند شعر من / ترکی خوش فکر را فخر اللسان باید نوشت
چون غنا دل نغمهٔ مضمون رنگینم شنید / گفت این را برگ گلستان باید نوشت
طوطی مستی که از سحر سخن را با غنا است / نظم و نثر من به سوی شکریان باید نوشت
در حق من هر چه او گوید چنان باور کنید / من نمی‌گویم چنینم را چنان باید نوشت
در فن اشعار تنها نیستم علامه‌ام / چون مطول از هنرهایم بیان باید نوشت
خودستایی ترک کن ترکی که وقت التجاست / در حق آقای خودبینی چنان باید نوشت
کای شه هر دو جهان مدح و ثنای تو را / بر بیاض ساده هفت آسمان باید نوشت

فی المدح والی یارقند

باشد کجا چو شوکت شان تو شان چرخ / شد خم به پیش قدر تو قدر گران چرخ
آیند گر شبانه مدح تو بر زمین / رقصان به سوی بزم تو رامشگران چرخ
[illegible] فلک چو [illegible] / پیدا نشد چو دیدهٔ وجود تو نرگسان چرخ
[illegible] کجا [illegible] / چون [illegible] نمی‌شود از ساکنان چرخ
شیر [illegible] است [illegible] دست تو [illegible] / خاید [illegible] پیش تو پیل دمان چرخ
تیغ تو کار تیغ علی میکند به جنگ / دست تو برد پنجه ز زور از یلان چرخ

گویند نسیم برق نگاه تو الامان — تا پیش شود بلند ز رعد این فغان چرخ
پس ماند از رکاب تو مانند گردباد — رهوار بود گر نه هوا از پی ران چرخ
سحبان کجا بجودت طبع تو می رسد — شد لال پیش نطق تو چون ترجمان چرخ
ور یکنفس بوصف تو صد بار دم زند — گر مثل من زبان بود اندر دهان چرخ
از صولت تو مرغ دل عقل کل اگر — هرگز پریدن نمی پرد از آشیان چرخ
رحمت کند چو طوطی نطقم رسد بشوق — سیمرغ قدس پیش من از گلستان چرخ
تنگی زمین شعر ثنا لیک فراخ بود — گردید تنگ قافیه لیک از بیان چرخ
اکنون ازین گذشته دعا میکنم بعجز — در پیش او که گردد بیگونه شان چرخ
لیکن نامور که هست بفیروزی لقب — حکمش بسیر باد بود تا نشان چرخ
تابنده باد کوکب بخت بلند او — روشن چراغ ماه بود تا میان چرخ

فی المدح والی نابهه

دگر نگشتم عدم گر درد ارجهان پیدا — شود نه چون تو شها کس ز خسروان پیدا
خضر که عیسی معجز نما لقب داری — که شد ز قفل دهانت کلید جان پیدا
فزودهست خصلت لعل لبت ز آب حیات — که کرد خبش او جان بمردگان پیدا
غلام حاجب دولت سرای تو باشد — چو چشم قیصر جهان گرد این زمان پیدا
بزانوی تو کند چرخ چون قد سید وشی — کجا تحمل تو باشد خسروان پیدا
برنشست تخم مرا ذهن ز وصف تو بفلک — کشود بوم نشه ورنه ز عفران پیدا
چو گرد باد ز میدان تو گریز کند — شود چو رستم دستان ز بیابان پیدا

بدور عدل تو شهباز دیده می پوشد
شود چو بچهٔ گنجشک ز آشیان پیدا

درین زمانه چو دید توای سپهر کرم
شود نه از دل درویش فکر نان پیدا

ز وصف بحر عطایت بساحلم زین رو
که نیست از یم بخشایشت کران پیدا

ز کلک منشی تقدیر تا بود نیسان
بلوح چرخ برین خط کهکشان پیدا

ز مه بفرق سپهر است تاج سیمین تا
ز شرق تا بود این مهر ز آسمان پیدا

شها بود دولت شاد و کشورت آباد
شعاع شمس تو باز آسمان پیدا

فی المدح ایضاً

ای سبک از شوکتت قدر گران آسمان
پست شد از عز و تمکین تو شان آسمان

من کیم تا دعوی مدح ترا انشا کنم
لال شد از مدحتت چون ترجمان آسمان

تخت زن تا انجم بیسی به پیم بچشم ماهتاب
نیست چون گوهر روشن بکان آسمان

ای ترا از نور جمال خویشتن چون آفتاب
روشنی بخشیده در سر مکان آسمان

میگذارد چون ترا ابلق عنان اختیار
ابلق باد است گو در زیر ران آسمان

آسمان را گر کسی فخر است از گردن کشی
ای که هستی تو در فخر آسمان آسمان

او بخون تا دامن از نیسان شفق پاشیدش
تا علم شد تیغ خون بارت میان آسمان

سر بجنباندی بحکم تو اگر از سرکشی
هیچکس دیدی نه در عالم نشان آسمان

شاعر خوش فکر قدرت آگهی که بدو انت خورد
بدل خود تیر افلاس از کمان آسمان

بسکه شیرین نغمه من چون بوصفت میزنم
جان و دل کرد نثاران بلبلان آسمان

پیش تو از دل مردم کجا ماند نهان — هست چون عقل رسا بیند راز دان آسمان
زیر گردون گلشن گیتی بود سرسبز تا — سایه گستر باد بر تو باغبان آسمان

عمر پیر استنگه میخواهیم شمسی از خدا — آن قدر تا بر زمین باشد نشان آسمان

فی المدح والی رامپور افغانان

آمد شب آن دلبر طناز بسر بر — خم برزده از کاکل مشکین بکمر بر
گفتا که فلانی چه کنی خواب براحت — از پرده رخ خویش برآور چو قمر بر
آن مطلع نو خواسته باید صفت تو — پیوند کن از طبع که با نغمه شکر بر

مطلع دوم

از شوکت و اقبال تو گر نیست دگر بر — وز من سخندانست که در علم هنر بر
برتر شده در ملک سخن رایت نظمم — اندر صف اعدا چو لوایت بظفر بر
تا قند بلاغت کشد از معنی من سر — گردد اگر از نوش لبت تنگ شکر بر
تا گوش زد یار شد افسانهٔ دولت — در جا شده از غیر و بر ما شده در بر
در سینهٔ حسّاد خلد نشتر شعرم — مانند سنان تو که در خصم جگر بر
غم نیست بطبع دگران باری حاسد — سنگیست نه جز بالقیمت ز گهر بر
گر لفظ قلم آید بخیال تو چه امکان — هر مرده چو محشر زند از خاک نه سر بر
هوش سر خصم تو نهان در پر عنقا — شد دید چو آهنجه تیغت بکمر بر

شوخ چشم گلنار آمده از موجه بهیبت … زان بیش که دریا کنم از دیده تر بر

در معرکه چو بهر شود از تیغ تو ظاهر … یا بیشود از آتش سوزنده شرر بر

سهم بهیبت از لحظه بشر بکس آید … خوشتر بود آن لحظه ز صد عمر خضر بر

چون از تو طویل القد افلاک نه لرزد … جز جثه رسید لشد ابتر بهنر بر

شهر میزند از تحسر دل دود غم ها … گردد چو غباری بسر راه گذر بر

این دود جز آب کرمت رفع نگردد … هر شیشه گذارم بسوی خلق نظر بر

حاشا که طراز حشم غیر تو بندم … گو صورت جنت بودش کاخ ز زر بر

چون نقش ثنای تو نیاید بکشیدن … از لب کنم این حرف دعا وقت سحر بر

کای طرفه نگارنده صورت بر حم‌ها … تا از تو بود پیکر هر جن و بشر بر

در دهر بسی کف ممدوح من افیض … باشند ز کف دست همه زیر و زبر بر

نظمی سخن طول خوش آید به لبشان … هر چند که باشد بحلاوت ز شکر بر

فی المدح وزیر کپورتهله بتقریب جشن کتخدائی فرزندش

از چیست رنگین زبان شده هر خار زار گل … گر دید کتخدا العروس بهار گل

قمری زند ترانه کوکو بشاخ سرو … بو میکند بچهچهه بلبل نثار گل

خاصیت نسیم سحر از خزان بیا … سر زد بنوک خار چمن رنگ بار گل

سرسبز از بهار نهالان بوستان … گویا دهان غنچه و رنگین انار گل

بر بام چرخ زهره دف خرمی نواخت … رقصنده بر زمین ز هوای بهار گل

شاید که جشن شادی مهر احد اس کرد / دستور رحم خشم که بجا مش نثار گل

شکی خیر کنم که بنامش لبم گشود / هشکن مباش خون ز هوا برگ بار گل

خورشید اسم او شده دیوان شدر اس / روشن لب جهش بد بهن چونکه چار گل

از شاخ کلک مطلع رنگین به نخل مدح / پیوند کن چنانکه بشوخی انار گل

مطلع دویم

ای کرده تا نهال تو در رونگار گل / گل در چمن شود نه بغیر از بهار گل

از بهر زیب حسن شود چتر مهر خان / افشانده تا بفرق تو بایت غبار گل

تا همسری لعل لبت کرده در چمن / بردار سر بپا شود از نوک خار گل

سر بستگی بزلف تو گی می سخوابستے / پابند میشدی نه بنجیه تار گل

ای سرو خوشخرام دمی از برای سیر / بخرام میکشد که بباغ انتظار گل

همدوش دست جود تو تا کرده ام زشرم / جز غنچه سر ندید نه بشاخ خیار گل

بوسیده تا بدیده کف پای نازکت / در چشم عندلیب بود رنگ خار گل

از بوی چین زلف درازت معطر است / سر بر گشته چسان نه زند رشک تتار گل

یک نیست صفت شکن کنز دارد ز جنگ / همچون سپر به پشت ز تیغ تو هار گل

از قطره های خون عدوان جگر فشاند / شمشیر لاله رنگ تو در کار زار گل

خون شد ز رشک غنچه خندان ز خنده آت / سوزد ز تاب لعل تو در لاله زار گل

آهو ز آهویت بجو آهو گرفته است / و ز شوخی گل تو خجل از دار گل

شاید که عکس تاب جمالت گذر کند / تا ز گیسے زند بست بار بار گل

گردسته اش بدامن دستت رسد بشوق ‏ رنگین قبای خود نکند تار تار گل
افشاند بوی زلف و تماشای عارضت ‏ عنبر بصحن گلشن و در رود بار گل
در دور تو مطالب مطلع طالب است ‏ بی عندلیب تا نه بگیرد قرار گل
نیم یکی و نیمه نیمی نه در خور است ‏ گو چیده ام ز گلشن مدحت نثار گل
در دل کنون نسیم دعای تو می وزد ‏ یعنی که گل کند بچمن تا بهار گل
باد ابچشم دشمنت از رشک خارها ‏ دامان دوست تو بر از صد هزار گل

فی المدح نواب نظام الدین خان جلال آبادی

خان خانان نظام دین خان است ‏ گو بشوکت فزون ز خاقان است
پرتو عارضش مه تابان ‏ عکس سیماش مهر رخشان است
گرچه تن را بود قیام از جان ‏ لیک نامش برای جان جان است
پی نعتش چه میکنم تن کی ‏ کلک بنویسدش که شایان است
پیش کلک بلند او سحبان ‏ طفلک کج مج دبستان است
بر زمینت چو تکیه منشور رسش ‏ همچنانش بچرخ فرمان است
شیر شرزه ز قوت بازوش ‏ همچو روباه در نیستان است
ملک دین از کفش گرفته نظام ‏ نام او تا نظام دین خان است
از جلالش که لنجه دل خصم ‏ ورق بادتا کی طفلان است
گر بگیرد حولیت از تیغش ‏ دشمن ز تیغش ارچه خندان است
از ستم دشنهٔ فلک صدها ‏ زخم از سینه ام نمایان است

دلم از سنگ صدمهٔ غم‌ها — همچو زلف بتان پریشان است
نظم ترکی ز صایب و عرفی — گویدار کم حسود بهتان است
حسرت از سینه‌ام زند سرها — در دل من هزار ارمان است
مثنوی در مدیحهٔ نواب — گفته‌ام آنچنان که شایان است
هست هر مصرعش چو مصرعهٔ زلف — معنیش همچو روی خوبان است
مطلعش همچو مطلع ابرو — حرف حرفش چو چشم جانان است
همچو روی عروس دوشیزه — لیک پنهان بزیر دامان است
از خدا آرزوی داشتمی — که چنین تحفه را که شایان است
دوش در خواب هاتفم فرمود — قابل او نظام دین خان است
رخصتم کن دگر که بشنیدم ها — زود جدا ام فرد گشته نالان است

از هر در کام دشمن تو شهد
ورد بالش که از محبان است

در مدح میرزا رزاق علی بیگ

رزاق علی بیگ ترا عید مبارک — وندوی تو مارا همه امید مبارک
باشد بدر خصم تو هر روز محرم — چون عید ترا عشرت جاوید مبارک
هر ماه سلامی بتو هر ماه رساند — هر روز بگوید بتو ناهید مبارک

باید دگر این نغمه سرائیم چو ترکی
رزاق علی بیگ ترا عید مبارک

فی المدح ناظم

فلک ز حشمت سمندت عنان بگرداند — اگر کمیت بهمت شبان بگرداند

بدور خان شفق‌علی تعجب نیست — که خشم قهر زمین آسمان بگرداند

بغیر تو نه بهندوستان نظر آید — که خار زار صبا گلستان بگرداند

گذشت خان خانان نوبتی بآن خانست — ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند

فی المدح دیوان بتقریب بالی

صاحبا دولت همایون باد — از گلاب رخ تو گلگون باد

همچو برگ گلال رنگ گلاب — بر قبای تن تو موزون باد

ریزد ار دشمن تو رنگ در آب — غرق در آب رود جیحون باد

آنکه سر میکشد ز خاک رهت — زنده در زیر خاک مدفون باد

و انکه بوسد نه فرش دیوانت — رخ بصحرا نهاده مجنون باد

چون رخ نقل محفل معلی — سینهٔ دشمن تو پرخون باد

هر که روزت سیاه میخواهد — کشتهٔ تیغ هاے شبخون باد

بر سر خاک خون اعداست — همچو رنگ گلال محزون باد

بلبل سخت از دل و جان ها — بر گل طالع تو مفتون باد

حکم تو تا زمانه گر باشد — عمر تو از زمانه افزون باد

باشد اقبال سایبان درت — گردش تو نصیب گردون باد

از پئے داغہاے افلاس — دست بخشایش تو صابون باد
در ہواے قصیدۂ مدحت — طایر دل بدام مضمون باد
رنگ ریزد بدھستا ہولی — روے تو از گلال گلگون باد

از لطف جود تو دل ترلی —
ہر زمان در زمانہ ممنون باد —

قطعہ در تہنیت عید بمدح نواب

تاکہ عید عود در عالم — صاحبا عید تو بعالم باد
نیست چون تو بہار طبع امیر — گل بفرقت نثار ہر دم باد
شمع سان ہر نفس ز خون جگر — دیدۂ دشمن تو پرنم باد
آنکہ خواہد نہ ساغر عیشت — تلخ کامش ز جرعۂ سم باد
چون گلے کو بود شگفتہ مدام — بوستان دل تو خرم باد

لیک ترلی ثنا خوانت
از عطاے تو پر ز در سیم باد

تاریخ بنائے دوکان نبی بخش سوداگر

در کسو لیست یکے تاجر اہل حشمت — لیک یعنی کہ نبی بخش جوان زیبا

نام بانی

کرد دوکان چو بنا گفت خلاصی سالش
زیب ہر قصر و مکانست دوکان زیبا

تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمّل

چون شاه سخنوران مکمل — زین ملک بملک جاودان شد

گفتم سن رحلتش علائی
سلطان سخن ازین جهان شد

قطعهٔ تاریخ بنای مسجد

چون حکیم نیک طینت کوست قائم بخش نام — مسجدی با در بنا کرد از هزاران زیب و زین

مصرعهٔ تاریخ تعمیرش چنان تشری بگفت
جای فردوس برین یا کعبهٔ دلها ست این

تاریخ وفات وزیر نابجه

دلم چاک شد تشریا چون رسید — بگوشم من آوازهٔ مرگ خان

خرد گفت تاریخ سالش که مرد
محمد حسن خان والا نشان

تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

کهنه مسجد علی محمد خان — از سر نو نمود چون انجام
گفت تشری ز سال تعمیرش — بسکه شد تازه رونق اسلام

قطعه

آن را که زر است دل ندارد
وان را که دل است زر ندارد

ترکی بجهان فراخ دستی
جز نام نشان نگذارد

قطعه تاریخ بنای باغ حسن چمن

بعهد حضرت [illegible] سپهر آرا
که هست قیصر [illegible] کنون [illegible] خطیب

جناب راجه بهگوان سنگه [illegible]
که شد بدیر بنا [illegible] خطیب

بشوق ریخت چو رنگ بنای گلشن حسن
چه گلشنی که [illegible] گلشن [illegible] فریب

گذاشت جان عزیزش ولیک قصر وجود
به پیش [illegible] شود سال [illegible] عجیب

کنون بعهد [illegible]
که [illegible] دانه [illegible]

[illegible] از پی سال بنایش [illegible] حکم
سری بفکر چو بردم برای سال حسیب

خرد بگفت ز اندیشه سر برآر و بخوان
زمین حسن چمن [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] باغ [illegible]

در هجو گوید

یکی کافر و بدکیش سارق و قزاق
حرام زاده و دیوث تخم اهل نفاق

بود بقریه بدیر قیام آن بدکیش
گرفت شهره بعهد [illegible] در آفاق

بدیر نام ده

چنان بحضرت سادات کینه‌اش مخفیست | که بود چون به پیمبر ملال اهل نفاق
به اهل پاک چنان آن پلید شد گستاخ | ابولهب که بدرگاه سرور آفاق
ز اهل بیت بنوعی غبار در دل اوست | شرر نهفته بسان چنانکه در چقماق
یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید | قسم خوریم غلامی ز حضرت خلاق
حرام زاده بهر جای عیب من گوید | نداند اینکه چو تحسین و بهر فهم مشتاق
بکار روانی طبعش که نکته ام فهمد | خری شود به نگاه کونه همعنان براق
بغیر هجو چگویم کنون بآن بدتخم | که باب خشم بگیرد پسر چو گردد عاق
خدا کند که کمالش زوال برگیرد | چنانکه از سترگی دهد بزوج طلاق
گمان کنم که مخنث بود که یا مابون | چرا اگر حیلی زند زوجه‌اش بصورت طاق
فراخی کس زوجش ببین که وقت دخول | بجای کیر طلب میکند سر مشتاق
ز نفخه بهتر صد ره برای گاییدن | بر شوتش چو پسی نیم چخچه قسماق
زنش بجنس کس سیخ آهنی ببرد | درون پرده نبی که غول دشت یلاق
بگو بشش ز سر راستی گدای کجرو | خدا ابتاک سبب کند گردنت بصد حماق
عجب که مرد مسلمانی و ادب نکنی | ازان بخاک نرید فرشتان خلاق
ز وقت مرگ نترسی که قابض ارواح | همین گناه کند خسته‌ات الستم از تشلاق
گناه چیست که منکر شدن ز آل رسول | ز اهل بیت نهان داشتن بسینه نفاق
چنین که کشته شده از تیغ شعر من جگرت | گذشت بر دل من هجیان کلام بشتاق

ازان نزدم لب من تو تا ز باشه هجو
که تا کنی نه بسادات خرکسا اشتلاق

فی الهجو

گفت فانی چو هجو من ترکی ‌‌ ‌‌ خوردم از دست صبر خون جگر

فال مصحف چو بر زدم سر زد
اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الْاَبْتَر

ولہ
هر بشر ذائقه شد از موت ‌‌ ‌‌ شاهد من کلام یزدان است
هجو فانی ز حق حیات ابد
هر که خواهد مرید شیطان است

ولہ
خان فانی زند ز نام فنا ‌‌ ‌‌ شیخ تجریدی چنانکه از لا حول

ولہ
بر نقابش ببند دل ترکی ‌‌ ‌‌ هست دنیا کے دون اگر فانی

ولہ
ظاهرا عیب شعر دوست کنم ‌‌ ‌‌ بشنو و دشمنم بنا دانی
لیک لفظ الحصر فهم ترکی
می نویسد به بیت پنهانی

فی الهجو

نطق ناطق نیست کم از ابر و ‌‌ ‌‌ هر دو را بنگر یک چشم احولا

ولہ
این کلالان کہ مسخ گردیدند ‌‌ ‌‌ در سواد دو آنہ یاد نیار

دختر خود پسر را چو دختر زن ‌‌ ‌‌ می فروشند بر سر بازار

ولہ
[illegible] گیا هر یزد (?) روز نخست ‌‌ ‌‌ میکنند پسر دخت یک داماد

یک قوم کلال نو بتحصیل
دختر رز صفت دو لک داماد

فی الهجو

شب غلامی مرا سلامی گفت — از چه ترکی شدی ز لاهوری
گفتم ای چشم زاغ و دست الاغ — گوشش واکن ندیده گر کوری
شد غلامی تخلص بابات — تا ازین نام کرده ام دوری
گو سخن جوهری بس نظمش — نخرد با فلوس منصوری
هم تخلص نه بر تخلص غیر — زیبد ای خر مکن دهن زوری
هست شعر تو نیز ای کلک — مثل آواز گاو ناگوری
نیست طبع تو قابل اشعار — رخ بسوی آر سخن مرد دوری

گر غلامی شدی تخلص من
پدرت گشتی بمجبوری

فی الهجو

نیست شخصی بجز نصیر الدین — دشمن جان دوستان پدر
چیست او را الم ازین که نیست — بول بسکر دو ره دهان پدر
سوزد اندر بهشت چون دوزخ — زآتش فسق او روان پدر
میزند روز و شب بماه صیام — باده بر طاق ابروان پدر

بعض گویند چون شود بدمست — جمع گردد بزوجگان پدر
نام گوید نمی زن خود را — میشمارد چو زن زنان پدر
چون درآید یقین مستی با او — چشم دارد بدختران پدر
میزند می چو از کشاده دلی — میکند سید خواهران پدر
شخم ها بار نیست این نامرد — بخدای جهان و جان پدر
بار کش خورد بارها بر فرج — ضرب همراه جا کران پدر
مانع هجو محبوب است — بخدای جهان و جان پدر
ورنه هیچ هزار در هجوست — گفتمی خبر کسا بجان پدر
عاقلی گنج با شاعر — ورنه سوزی ز هجو جان پدر

یارب این زاغ بچه را برسان
در حوالی آشیان پدر

محبوب تخلص غلام
نبو بیسیوالی لاهوری
یعنی محبوب او مالیخولیا است

في الهجو

بود چون خشت یهودی مادرش همه پرید — روی خود سیه انگشت همچون فرنگی زاده
زین و تن بیرون برآید چون نصیرالدین — با سیه روی بود لاریب زنگی زاده

في الهجو

کون پشه کند کرام بی بی — خبر گنده کسی اما م بی بی
هر سو به وآیه کرده جماری — هر شه کس اما م بی بی

گشته روی ذکر شکاری — از موی زنار دام بی بی
از جوشش مهر قدم زند جلق — خیزد چو پی دو گام بی بی
گر شو مرا چال خیانست — باشد چراست رام بی بی
هر روز چو شوهرش نشش زهر دم — گیرد ز الاغ کام بی بی
از خود بکند شش شبانه روزی — هر خواجه و هر غلام بی بی
گر فسخ دهد که ده کون — با قلتبان امام بی بی
بالا سر ضرا ستی — جام کش خود مدام بی بی
آن قحبه جهان رند شوهر — کز قحبه بگیرد تمام بی بی
چون قبضهٔ تیغ سخت بیند — قربان کندش نیام بی بی
بر خصیهٔ خر کی بستد و — بر روی خران ستام بی بی
تنها بلکه هزار گیرند غرق — ور حیض کس آشام بی بی

ابجو توانان حلال کردم
تا رم کنی احترام بی بی

معما باسم حسین میان

گر بخواهی نام آن یکتا بگیر این نشانی — تا ترا روشن شود مانند مهر نیمروز
دوزند فرق حسینی الله دو دریای لشکران — در ز قلب قلب سپاه و دو تاج ...

قطعه

زاد عقبی اگر بدست تو نیست	وله	پیش سرکار باشد سرکار
کو طلب میدہ بہ پس مردن		تا بود بهر توشه در کار
بعد مردن نمی برم ہمراه	وله	از جهان جز دو شے زر وی قیاس
اول اعمال خویشتن دوم		درم نوکری ستهرا داس
شعر ترکی نه کمتر از عرفیست	وله	لیک خانش چو خان خانان نیست
جان کشد بهر دانه مرجان		در برش قدر جان جانان نیست
ترکی از اسر پسر دارد	وله	زشست از رود علی و دیوانه
چون فرستد بمدرسه شان را		رخ بسیارند سوی پاخانه
گفتم اگرچه ودا عشق و لیک رخت انداخت	وله	خیال بتخانه من ترکیا مه رمضان
که گرچه بدر دو صد مه هلال عید شود		برون برود نه ز کاشانه من این مهمان

تاریخ انتقال

بروز عید احمد شاه قاضی	گزید از دهر چون در خلد جای
پے تاریخ فوتش فکر کردم	که در آرم مکعب از بد جای

بنام قاضی احمد شاه افزای
سر و قسم گفت لفظ هامی واے

فی الهجو

گرامی گرچه میخوانند بهر محفل کلام من	بخوانند لیک نام خویشتن بجای نام من

بر آن چون لفظ‌ها
... قاضی احمد شاه
... شود تاریخ حاصل
... شود

غلامی چون بدش گویم که آن تلمیذ نیک است / نخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من

وله

بهر مقطع کنون ترکی غلامی کن تخلص را / که جای سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی

وله

گرامی را چنان انکار از شاگردیم باشد / که چون ترکی بود ابلیس را از سجدهٔ آدم

وله

گرامی عار میدارد چنان از نسبت ترکی / که با کس هم نمیگوید زنسل کیست

وله

تا گرامی بمن سبا خبر کرد / همچو ناشسته کون نخارد کون

وله

چون بکس عاملان کوتله / دست رشوت ستان دراز کنند

لقمهٔ خون حیض میگیرند / تا پی بنگ پاکباز کنند

قطعه

گر ز مسند نشاندی ام بزمین / رتبهٔ من نه کم ازین باشد

منزل من که آفتاب سخن / بر سر چرخ جا مکین باشد

تا کنم شکوه گر ز فرش فلک / مسند شاه برترین باشد

مؤیدکی دسی نصیحتم فرمود / گوش کن تا ترا یقین باشد

گر نشست فقیر و منزل شاه / گرچه پایان و برترین باشد

بعد مردن ولیک در ته خاک / هر دو را بستر از زمین باشد

چند روزی چو بگذرد دیگر / نی نشانی ازان و ازین باشد

تا مرا بر تخت زر بنشاند خاقان سخن / می نهم پای کجا بر فرش بی خار ریب

پایهٔ مرد از سخن باشد نه از فرش حریر / جای زاغ ار شاخ گل باشد نگردد عندلیب

داشتم عزم دگر کین قسمت بکار قتل فکند — انچه من میخواستم کی خواستی او را نصیب
تا ز درمان دل بی صبر رو بر تافتم — بشکند بر سر گرِ بیمار تنگ آید طبیب

وله

یک نصیحت بگویمت ای میر — بشنوی گر ز گوش دل آن را
کاین قدر ره مده بمجلس خویش — ساکن رام پور افغان را
زانکه نواب خان کلب علی — گفتی آقا کشت این لعینان را
صرصر قوم عاد شد بر باد — وله از سموم ره جلال آباد
گر ولتان اگرچه مشهور است — لیکن او ریخت آبرو زین باد

تاریخ تولید فرزند نواب عالی

با محمد چون عنایت با عنایت گر علی — با علی در لفظ خان پیوند بادشته بی خلل
نام آن نواب والاجاه میباشد عیان — همسر ش کاندر جهان پیدا نشد اهل دول
از دعاهای شب و روز خلایق صبحدم — در شبستانش پسر بخشید چون رب اجل
غوطه میخوردم بدریای تفکر تر کیبا — تا که تاریخش کنم تحریر در بحر رمل
با قلم ز اندیشه سر بیرون بر آورد و بگفت — بامداد آن این دو تاریخ مبارک محل
ترکیبا بر خوان که صاحبزاده فرخ شده — یا بر آمد کافتاب امروز از برج حمل

در تهنیت عید

خواجه حسن آنکه اسمعیل نامش آمده — برتر از هر بنده طرز کلاهش آمده

ساقیان ماه وش گویند و سر نغمه / شکر لله باده عشرت بجا مش آمده
تهنیت گوید که از عیشش بآیین نگین نوا / ترکی شیدا مگر بهر سلامش آمده

هجو باسم سوقی

زان بدگهر بترس که سوقی لقب کند / آنکس که چشم کور کند موتیا بود

ولہ

تا درین دار فنا باشم خدایا زنده‌ام / از پی حاجت نخواهم مکن شرمنده‌ام
یا روا کن حاجت من یا بگردان تا ام / لیکن از بندگان یا رب بگردان بنده‌ام

ولہ

حسودم گفت ترکی از کدا این / نبودی در سخن تحصیل اصلاح
منم شاگرد زان استاد گفتم / کزو بگرفت جبرائیل اصلاح

ولہ

ترکیا گرچه کردگار جهان / مخزن شعر و زیب من بسپرد
بچگان خر مگر ضعیف / سر دو را از کفم ربود و خورد
حیدرم صره‌های زر بگرفت / دفتر شعر من گرامی ببرد

ولہ

هست نام شخص سالک بالیر / فاسق و بیوفا و محسن نام کس
می نگویم گر کسی شانخند / مومنانند لیک مومن کش

ولہ

چون ببوسم خاک پای تیره بطحا کرد / همچو خس از چار سو گرداب بیچا بم اسیر
میدوم هر سو سوی اکنم بردنش ترلیا / گویا همچون مگس در آئینه با کم اسیر

ولہ

مجال هیچ نباشد که هجو من گوید / عجب بود که بگوید کسی بهدی زبان
بخوف حضرت آقا زبان فرو بستم / وگرنه لب بگشادی به پیش من بلبین

شد اندر خدمت نواب گیهان
بخواند تا کسی تف کرده بر گفت
خوشتر از عید بشنوند دو کس

ولہ

ز هجوم دو شه بیتی بر در نگین
چو زاغ زرو سیه که خورد زرنگین

ولہ

ترک یار روزه دار با زر دار

من ندارم ازین دو چیز یکی
جفتم از در طاق تا شده زار

تاریخ وفات جمال بهائی

جمال بهائی که با محمد عدد برابر بنا می دارد
قدم برون ز روز دار دنیا چو سوی باغ بهشت
الف کشیده بگفت کسی سن وفاتش عیان بگوشم
حرف نون از میان چو بردارم

نبود سر گزند درون عالم گیتی بجود و سخاوتش بانی
دلم پر از خون ز ماتمش شد که چون ز مرگ شفیقی دانی
بصوب یزد نموده رحلت جمال بهائی ز دار فانی

ولہ

ای جنون خون شوی ز سر تا پا

تاریخ بنای مسجد

شیخ صاحب غلام جیلانی
بیت رب جهان چو کرد بنا
بهر حق کرده نیز تیغ گمان

پسر باج خان نیک سرشت
شد درخشنده اش چو خورشید
و تیپ بادی زمین برای گشت

سال تعمیر گفت ترکی
کرد مسجد بنا چو طرح بهشت

عارف بالله کریم ابن محمد ترکیا
ساخت مسجد چون پی طاعات رحمن الرحیم

[illegible] اندازه

ہاتفم این مصرعهٔ سال بنای او بگفت
بیت حق گردیده برپا از بنای کریم

جواهر فشاند این گهرهای نثر — بذکر رسول و دو عالم پناه
پی سال تاریخش از فرط شوق — دلم چشم میداشت قدری ببرا

که تا الهه خرد سال ختمش بگفت
شود نسخه مقبول این یا اله

تاریخ فوت آسمان جاه

شب چو پرسید کس از من تدکی — چشم تو از چه بخون آلوده است
در جوابش بلب آمد مصرع — آسمان جاه بخاک آسوده است

۱۹ ۱۳ ۱۲

در هجو خود گوید

کسی امشب را سلام ازیکبا خوالی تا — تا نباشد چون امام مسجد در گوشت دوتا
ولہ
گذارد روز و شب با جام بخشی — ندارد دین و مسئلهٔ اسلام بخشی
شود یارب بمن زحمت گزون — شکار نجسه منعام بخشی
بهر حش دو هزار اشعار گفتم — کتابخشد سر انعام بخشی
نشیند هم نه با من داد والله — زخست شوم نافرجام بخشی
زنشش از بس گرانش نماید — رود چون جانب حمام بخشی
حکیما از چه اولادش نباشد — کند با زن نگا اشغال بخشی
تراشد ریش خود چون موی الت — همیشه زاده حجام بخشی

بپئ داد و دهش دارد نه چیزے — زبانی میکند اکرام بخشی
دماغ مغز ورمش بریزد — قند یارب اگر از بام بخشی
دہانِ ہاونِ زن چون بگو بد — که دارد دسته از بادام بخشی
شکارش چون شود مرغ کسِ زن — ندارد دانه اندر دام بخشی
سرش سودا اگر دارد بنیان — بمیرد آخر از سرسام بخشی
زکام دور او چون داشت یارب — نگیرد از جهان ہم کام بخشی

چو از ماہش حد دتی بگیری
شمار از لفظ بد انجام بخشی

اشعار که تقریظا بر نسخه حسن زیب مصنفه محمد حسنخان مرقوم نگارش یافت

قلم نازنده اندر دستِ من شد — رقم چون مدحتِ خانِ زمن شد
سرو سرحلقهٔ خانانِ دوران — زخانیش افتخارِ قوم افغان
جبینش سورهٔ شمس الضحاے — رخ پرنورا و بدر الدجاے
بمعنی آنکه عالی نام کردند — سخن را از لب او وام کردند
بود نامش ہویدا ای سخندان — محمد باشد ار تاج حسنخان
گر آتش کرد پیشش از سخن یاد — بکف ہیمو دا ز پید انشی باد
فروغ نظم او فخر درخشان — شعاع نثر او لعل بدخشان
بداوش سرمهٔ چشم پری زاد — حروفش حلقهٔ چشم پری زاد
مسیحانِ سخن را پیشواے — خداوندانِ معنی را خداے

فصاحت سر نهاده زیر پایش ‌ ‌ بلاغت حاجب دولت سرایش

چو مرغ فکر او پرواز میکرد ‌ ‌ هوالیش بلبل شیراز میکرد

سخن را بی تلاش از وی شنیدند ‌ ‌ سرش بر کاسهٔ زانو ندیدند

دم گفتار لعل او شکر ریخت ‌ ‌ غلط گفتم گهرها بر گهر ریخت

چو در دریای طب زورق براندی ‌ ‌ فلاطون را انجم فکرش نشاندی

ز حکمت نقش بر آب روان بست ‌ ‌ دم گفتار سحبان را زبان بست

غلام رای او لقمان قیاسان ‌ ‌ بفرمانش فدا ایزد شناسان

بشبدیز ذکا مهمیز چون زد ‌ ‌ قدم بر بام چرخ نیلگون زد

برهمن از لبش زنار بشکست ‌ ‌ مغ از ذکرش در خمار بر بست

بهر علم و فن استاد زمانه ‌ ‌ یگانه در زمانه از یگانه

دم از شاگردیش استاد می زد ‌ ‌ نه آتش بلکه میرآباد می زد

بهر فن غیرت [illegible] در بود ‌ ‌ بدل اندوختن گنج هنر بود

چو خواندی صبحدم فرمان باری ‌ ‌ پس زانو نشستی لاله قاری

معانی دوستان را آشنائی ‌ ‌ به بخشش روکش اهل سخاے

بهمت برترین از همت چرخ ‌ ‌ بقدر و منزلت چون شاه صطرخ

دلش گنجینهٔ اسرار ربی ‌ ‌ پر اندر سینه اش انوار ربی

اگرچه دستش اندر کار میماند ‌ ‌ دلش اما بذکر یار میماند

چو بود او این چنین کامل بآفاق ‌ ‌ پی یاد خود اندر علم اخلاق

نوشت این نسخه احسن کلامی ‌ ‌ حسن مجموعه اش بنهاد نامی

نظر گر افگنی از شوق بروی — همین علم تصوف نیست در وی
هر بابش یکی عالم است ای یار — سلوک و حکمت و اوراد و اذکار
بیابی چون جنان این بوستان را — که بخشد تازگیها دوستان را
میان کوزه دریا بند کرده — شقایق با سمن پیوند کرده
بنظم و نثر گوهر گرچه می‌سفت — ولی این نسخه اندر نثر بر گفت
که هر کس مطلبش آسان بفهمد — چو دانشور دل نادان بفهمد
که دست اجل مهلت ندادش — فلک چون آشنا فرصت ندادش
برفت از دار دنیا سوی جنت — بنوشید آب سرد از جوی جنت
حکیم بخش عنایت خان نامی — که دارد ساغر معنی چو جامی
کنون خواهد که این اوراق موضوع — شود با خط نادر زود مطبوع
که باشد تا نشان در دهر یادش — بماند در جهان این یادگارش
دعا هم میکنم در پیش دادار — که یارب این ورق تا جاودان دار
اگر خواند کسی زین نسخه‌ای جان — بروحش سورهٔ الحمد بخوان
حکیم حاذق و نامی گرامی — رفیق بنده قادر بخش نامی
بتکلیفش من این اشعار گفتم — بسلک نظم گوهر وار سفتم
دلم را دانه اش در دام بسته — سرم از رشتهٔ انعام بسته

ستایش میکنم زی الحاق
خوشش بسته دارد اندر آفاق

معمّا باسم نواب حسین میان زیبا

ای خداوند فلک جاه ارسطو فطرت
بستم از نقش معمای تو از صنعت

نام خود را که بطرز زیبا از فهم کنی
بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت

نوحهٔ نواب جعفر حسین خان مرحوم

ای دل بنال از غم جعفر حسین خان
کن چون حسین ماتم جعفر حسین خان

پیکان سندان شود آید چو یاد ما
زلف دراز خم جعفر حسین خان

از بیست گره زنده مگر سر طرف شود
خار ایست از سخا کرم جعفر حسین خان

همچون نگین سرخ دل اخوان بشو که هست
خالی ز دست خاتم جعفر حسین خان

یاران زر بیست بغارت گشاده اند
دستی بال و درهم جعفر حسین خان

ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص لیک
ننگ شتاب عالم جعفر حسین خان

واحسرتا که بود غنیمت نثار سن
شد حیف در زمان دم جعفر حسین خان

نام مقامی

رباعیات

یا رب ز من اصل برده ارانبسا
آثار اجابت ده ما را انبسا

دارد ز درست همین تمنا شبلی
کز مهر حسین کربلا را انبسا

ای طالب دولت جمال دنیا
کم گشته مباش در خیال دنیا

نیکست که ظاهرش بباطن لیکن

	چون تیره بلاست خویش جمال دنیا	
کوثر که بلند بود نامش از من (نام)	وله	در علم نبود کم مقامش از من
	در صحبت سخن بگو چو طفل پیچ پیچ ترکی شده لیست خوش کلامش از من	
نواب حسین آسمان تمکین	وله	کز دیدنش زر گذرد زمین اسمین
	در بزم جهان دلش حبابا سر کرد خوار از غم شبیر نباشد غمگین	
خوابم نه بروز و شب بیاید شاها		جز غم بدلم طرب نیاید شاها
	با هر که بگویم از برات تشنگی مانند بیش عجب فزاید شاها	
تا عاشق شبیر بداند خود را		ترکی سوی کربلا دواند خود را
	با دست خدا زدو امید شش ورده لیکن ذره بخورشید رساند خود را	
مقبول ہمایم خدایا گردان		پر جوش دلم بسان دریا گردان
	فارغ ز جهان بیکے مواسا کرده فکرم ز ثنای خود شناسا گردان	
	معما باسم مصنف	
گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی		میکنم واقف ترا ای ماه از طرز جلی

چار رباعی کاتبی کرد از
دفتر برای وصول زر
حاصل بشود و انجا کنایه
از تخلص [illegible]

اول تاج آخر سریر بام من بگیر — فرق کیخسرو بیندازان پس سراپای علی

تاریخ سالگره سلطان دکن

یکسال لستی افزود چو حق در عمر نظام کشور دین — هر خانه بپا شد رقص طرب شد لب بفم بسر شیرین

برگفت بگو تسم سر خرد تاریخ چنین بهر سالگره — آباد بفر و جاه بود محبوب علیخان شاه دکن

فی الهجو

قطعه

دوش ترکی مرا یکی کافر — سم قاتل چشاند در معجون

بود بیتک همان سمی که بداد — با حسن آن دو مشتی ملعون

تا رسد جرعه اش بحلقومم — پای من شد دراز و فرق نگون

چند روزی چو بود زیست هنوز — شد تن من نه در لحد مدفون

زنده برخاستم ز بستر مرگ — از عنایات قادر بیچون

هر نفس روز و شب کنون گویم — که خدا لیش جگر کند پر خون

قطعه که درباره ترقی تنخواه میر احمد علیخان صاحب نوشته

هلال آسا ترا باشد ترقی — بحق شیر یزدان شاه مردان

نزول اندر نصیب دشمن تو — چو بدر از گردش گردون گردان

فی المدح سید علی حسن صاحب

از نو بہار شایان سخن چمن گردید	ز رشک بلبل حسیت تو سر درق چمن گردید

ہزار شکر کہ ابر اے گلزار سخن گلی
بسیر حضرت سید علی حسن گردید

قطعہ تاریخ رحلت نواب جعفر حسین خان مرحوم

میر جعفر حسین خان نواب	کز دلم داغہای غم بسترد
سوی جنت چو رفت در شب قدر	از فراقش گل امید فسرد

از سر آہ سال او گفتم
ہائے نیّر کی کہ قدردانم مرد

اشعار متفرقہ کہ بعد از ترتیب دیوان بہم رسیدہ

دل سیماب وار را دریاب	کشتۂ انتظار را دریاب
روی خو تافتہ ز دیدۂ حسرم	منزل کوی یار را دریاب
پیش زان کز غمت سپارد جان	عاشق بیقرار را دریاب
ای ریاکار سبحہ بگسستہ	از نفس ہا شمار را دریاب
گر ہوایت ز سیر بستانست	دل این داغدار را دریاب
رایگانش مکن بلہو لعب	زیست مستعار را دریاب

آهوی وقت رمیده از دست / شهسوارا شکار را دریاب

در هوای تو داده ام جان را / خاک این خاکسار را دریاب

بندهٔ باوفا اگر خواهی
ترکی جان نثار را دریاب

زهر هجران چشیده را دریاب / جان بلبها رسیده را دریاب

کشتهٔ گر خنجر نازش / دل در خون طپیده را دریاب

در پس شیخ کوچه گرد مگرد / پیر عزلت گزیده را دریاب

ای بت سیمتن برای خدا / بندهٔ زر خریده را دریاب

فیض شبها چه داده از دست / این غزال رسیده را دریاب

از نگاهت دلم تپید در بند / مرغ شهباز دیده را دریاب

هست گر شهد لعل شیرینت / تلخ حرفی شنیده را دریاب

هست گل بالش از پی سرت / خار در پا خلیده را دریاب

ای قباپوش یار گل اندام / من دامان دریده را دریاب

ترکی دل فگار را بنگر
این ستمها کشیده را دریاب

گرستن دیدهٔ ما را بیاموز / تلاطم موج دریا را بیاموز

نه برپا تا کند محشر بهر سو / قیامت قد بالا را بیاموز

شنا از راستان پیچ پیچ خویش / کجی زلف چلیپا را بیاموز

خود گرفتار است ای مرد دانا / بینا دنان سحر یارا بیاموز

برو ای بوالهوس عقبی طلب را / طریق حب دنیا را میاموز
مکن خو کر لب شیرین بدشنام / بطوطی حرف بیجا را میاموز
درآمیزش اگر لب تر کنی ولیکن / ببلبل گوهر سخن یار را میاموز

تاریخ دیوان حضرت میکش

سخن هست از اهل جان میکش / چگویم هست شایان میکش
کند هست از اشعار خویشت / اگر باشی تو هم مهمان میکش
نگوید زاهد خشک از سر سنگ / بپرس از باده خواران شان میکش
زفیض حضرت علوی درین دور / شدند استاد شاگردان میکش
چو همسر کی طبع شد دیوان رنگینش / که سر قمرش بود بستان میکش
پئے تاریخ او چون فکر کردم / که خوش باشند یاران میکش

بسر پای عنب بنهاده گفتم
جهان شد مست از دیوان میکش

بگردن رشته زلف بت عیار می بندم / اگر من نیستم کافر چرا زنار می بندم
اگر قدر سخن اینست در دربار سلطانی / لب خود را بسان صورت دیوار می بندم

ولہ

هیچکس نیست در بلاد دکن / چون طلسمی نکته دان دیگر
زنده دارد خداش تا صد سال / کز نه بینیم ز دوستان دیگر

غزل بطرز نوحه

ق

از ضعف قوتم به باغی نمانده است — درد اگر روغنم به چراغی نمانده است
تا مرده صف فگن به گلستان تا بمن — کو مرغ نغمه سنج که زاغی نمانده است
ای خواجه بعد مرگ تو بر آستان دولت — بلبل و قمری کجا که زاغی نمانده است
سر بر زمین زنم که به دولت سرای تو — خرسنگ آسیا و اجاغی نمانده است
در خانه است که بود فروزنده شمع ها — گل گشته دسته دسته چراغی نمانده است
تا دیده ام سبزه خط نودمیده اش — در دل هوای سبزه و باغی نمانده است
زر آرم از کجا که بعشقت به رنگ گل — در پیش من بجز دو سه داغی نمانده است
جوش و خروش مستی من کم نمیشود — سرخیز باده ام با ایاغی نمانده است
تا کی کدام سمت ببینم که غیر نام — از دوستان رفته سراغی نمانده است

فی الهجو

دختری خواست شاعر عنی — در سن و سال چارده ساله
بود چون پنبه دانه آلت او — خصیه چون داغ سینه لاله
ثنش زده کون بگفت وقت دخول — بر لب گور رسیده تب خاله

وله

همدمی چون سایه می باید که بعد از دفن هم — در میان گور نگذارد به تنهائی مرا

وله

عاشقانی که ز معشوق وفا میخواهند — از دم تیغ قضا آب بقا میخواهند
هیچ دانی که شب چیست دعای عشاق — همه قرب تو ز درگاه خدا میخواهند

وله

در غم زلف تو آنکه طرب میخواهد — پرتو نور ز تاریکی شب میخواهد

[illegible]

آرزو سے سخن لال شنیدن دارد — ساده لوحے که ز نافهم ادب میخواهد

وله

غبار جادهٔ طول امل بسینهٔ تنگ — چنان بود که گران بار در سفینهٔ تنگ
نهم نه در دل کم ظرف گوهر اسرار — که تیز بادهٔ نگنجد در آبگینهٔ تنگ
برای معنی عالی سخن دنه بندش پست — مکن بنای بام بلند زینهٔ تنگ

وله

خفتم نه بی تو دیدهٔ بیدار شاهد است — کردم سحر بگریه شب تار شاهد است
دارم سر شکسته و پای پر آبله — سرخار دشت و دامن کهسار شاهد است
روزم گذشت بی سر و بیت در آفتاب — فرش زمین و سایهٔ دیوار شاهد است
جز قبلهٔ رخ تو نمازی نخوانده ام — محراب ابروان تو ای یار شاهد است

تسکی نه بی دلیل کنم دعوی سخن
بر قول من ترانهٔ گفتار شاهد است

در مدح حضرت صادق علیبیگ

صادق چو جعفر و چو علی در عمل توی — صادق علی بملک کنی بی بدل توی

کارم ز پنجه دل به دست تو آمد است
کن یا پیر پنجتن که سعید ازل توی

قطعهٔ حسب حال خود گوید

من از سعی صنعت افگن جنگ تسکی — دم پیری بکام دل رسیدم
که یعنی پیش دستور سخن نظم — بشب چون شمع در محفل رسیدم

[illegible]

زبس بلا سی سال اینجا بودم آرزوے | بان در سال شصت ای دل رسیدم

کنون آئینہ چون بینم بگویم
کہ وقتِ صبح بر منزل رسیدم
سالِ آمد نتیجہ بہاری

نوحہ

تاربن گردید ویران تا صف افگن جنگ مرد | گشت تاراج این گلستان تا صف افگن جنگ مرد
ہر درِ قصرش مرا از دور می آید نظر | بر ترین از صحن زندان تا صف افگن جنگ مرد

قطعہ در جواب ضامن شاعر

لے کہ گوئی بلفظ خان خنان | کردہ از غلط الف را دور
گرچہ از عرفیت سند دادم | لیکن آن ہم نکردہ منظور
لفظ تاتار را تتر شد جاے | کردہ سعدی بگلستان مذکور

این ہم از جہل باورت گر نیست
ہست طبع تو کج مرا چہ قصور

حکایت شاعرِ حریص

شنیدم کہ شیرین زبان شاعرے | کہ تخلص نبود آن زبان شاعرے
کلامش ز ہم پیشگان بیش بود | زر شکش دل شاعران ریش بود
قصاید رباعی غزل مستزاد | ز خود کردی ایجاد آن پاک زاد

نه چون دیگران بر زمین کهن — فشاندی بهر بار تخم سخن
سخن سبز کردی بهر نو زمین — گل معنیش خوشتر از یاسمین
بر حاکم بندر سومنات — بماند آن گران مایه خوش صفات
امیر شمس بهر روزه در انجمن — نشاندی باعزاز با خویشتن
سخنهای او می شنیدی بشوق — گل نظم او می شمیدی بشوق
پی صرف اطفال هر بامداد — رئیسش بکف چار دینار داد
دگر هر چه می خواستی یافتی — امیر از سوالش نه سر تافتی
قضارا ز ملک دکن قافله — ز بهر تجارت روان مرحله
رسیده وهم بار ها بر گشاد — ز هر جنس بازار ها بر گشاد
حسن نام سالار آن کاروان — بگه شیرین سخن بود روشن روان
بناگه بان شاعر نغز و وقار — دم سیر باز است دیار غار
دلش غنچه شگفت از ادای او — سخن جان کرد جا از سخنهای او
تکلف چو بر خاست سالار گفت — که این راز از تو نباید نهفت
بدین چار دینار عشرت بسر — شود آخر ای مرد والا گهر
چو خواهی که از گنج یابی نشان — برو سوی ملک دکن تازیان
زر و سیم افتد بدست چنان — که از کهد و مه باز تابی عنان
ترا کم نباشد بغیر از هزار — بملک دکن بیکیان ناهوار
و نیز شهنشاه ملک دکن — بسی قدر داند ز اهل سخن
نماند تو کس سخن پرور است — ستایم ترا انچه زیبا تر است

عجب بود در این رئیس دهی / که جز جو ندیداست گندم گهی

چه یکتا استی سال عمر عزیز / ندیدی ز دستش لبی از پنیر

چو بشنید زن شاعر بوالهوس / زیاده هوس گشت بی‌شان چو خس

دم صبح در پیش زن در رسید / بدو گفت ای روی تو روز عید

اگر دولت و بهر خواهی بخیز / نمائیم سوی دکن تا گریز

شنیدم که شاه بلاد دکن / بدل هست شیدای اهل سخن

ازین بتکده رخت بیرون کشیم / ز ماهون تن خود بجیحون کشیم

زنش گفت ای مردک بی‌خرد / چنین خام سودا نه عاقل پزد

که این باد اندر سر تو فگند / که تخیل در رفت انیج کسند

ترا این که گفت است خاموش باش / بدین چار دینار خوش نوش باش

همین چار دینار ما را بس است / که افزون ازین بهر دیگر کس است

مبادا رئیس تو یابد خبر / شود دشمن جانت ای بی‌هنر

طپانچه بزد بوالهوس بر رخش / که افتاد و لب سپید در رخش

همان وقت از جوش دامان ببست / بدریا رسید و بکشتی نشست

زنش دخت و فرزند زاری کنان / نشستند با وی بشور و فغان

ز طوفان دریا و از رهزنان / سلامت برآمد حریص جهان

حصاری چو از حیدرآباد دید / بدروازه اش پای گویان رسید

همه چون گدایان ببازار گشت / نپرسید کس حالش زار گشت

ازین غم تپیدن تنش جای کرد / ز شب تا سحر ناله برپای کرد

زر و زور برخون برون آمدے / سرش بر سر پانگون آمدے
نشست آن چنان آخر از کاستن / که دشوار گردید بر خاستن
نبودش بلب جز دم واپسین / تنش ماندہ چون بوریا بر زمین
شنیدم شبے پیش حق می گریست / نماندش چو امید اصلا ز زیست
نباشد بغیر از تو کس را بقا / دگر هر چه پیداست گردد فنا
خدایا الٰهی زندہ سر مردہ را / چو گل تازگی بخششی افسردہ را
سزاے عملهای خود یافتم / بدی را مکافات بد یافتم
طمع کردہ بودم که گیرم هزار / کنون از تو خواهم یکے را نه چار
یکے باز تاب و توانم به بخش / بتن زور چون تو خدائم به بخش
من از چار بانه آدم یکے بدہ / نه بار دگر گو میت لک بدہ
مرا رو سیه کن چو زلف نگار / گر از لعل و مرجان شوم خواستگار
اگر نام گندم برم بر زبان / چو آدم مرا از در خود بران
شنیدم که مقبول شد این دعا / همان شب خدا داد او را شفا
زنش گفت اے سیر فلک مزاج / خدایت چو خود کرد اکنون علاج
بشکرانه خور آنچه بخشید حق / که از شکر گردد است تاکید حق

ترا پیش زرین دادہ اند اگے
طمع را سه حرف است سرسته تهی

بهر دو کس دوستے فرستاد است / خالق از آسمان بقصر جهان
شاعرے از براے من ترکی / سرورے از براے خان خنان

[illegible]

قطعه که درباره درد گوش خود به نواب حسین میان نوشته

شهسوارا ز گوش دل بشنو / التماس من گسسته عنان
پروراننده ملازم خویش / نیست چون تو دگر بعصر جهان
کیست مانند تو غریب نواز / کیست چون تو بخلق فیض رسان
از دو روز است درد در گوشم / چه بگویم چنیست یا که چنان
کرده همسایه پنبه اندر گوش / بسکه در شب کنم بکا و فغان
باز مانده قدسیان فلک / از فغانم ز ذکر رب جهان
از سه روزم چو روزه دار طی / تشنه‌ام گرسنه و تشنه دهان
چون کنم دست خود بلقمه دراز / بر نگردد ز ضعف سوی دهان
لب کشایم چگونه کز سر درد / بند شد حلق من چو مرده زبان
بشنود آنکه ناله‌ام گوید / درد گوش است یا که نزع روان
هر که آید پئے عیادت من / از سر حکمتم دهد فرمان
عرق نیم و روغن کنجد / هر دو آمیخته بگوش چکان
هست دنبل بگوش من آقا / خلق گوید که رفت آب در آن
گشته چون پای پیل ریشه گوش / از ورم ای شفا ده دوران
لیک دانا محمد افضل خان / که کند هیچ بهر شه بریان
روغن گل بگوش تا انداخت / گشته‌ام همچو غنچه خندان
ورم و درد نیز شد کمتر / بلبم ورنه می رسیدی جان

بر تو اے راز دان مطالب ما | سر بسر ظاہر است نے پنہان

روز و شب میکنم دعا شہ کی
باد کاندر جہان حسین میان

تاریخ طبع دیوان حضرت نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص کا ہے مخاطب بسلطان الشعرا

اشعار جمع کرد چو ترکی نکتہ دان | میر فلک نمود ز انجم گہر نثار
گفتند رودکی و نظامی و انوری | بر طبع او ز خلد برین آفرین ہزار

محبوب تا کہ سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گہرہای شاہ وار

بسم الله الرحمن الرحیم

نبذی از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون و نعت سید المرسلین بنده الف دین نفیس شاگرد
مولانا ترکعلیشاه ترکی نبذی از حالاتش بقلم می آرد. نامش ترکعلیشاه ترکی تخلص
مولدش شهر نورمحل از نواحی پنجاب است و شاگرد رشید مولانا عبدالرحیم
واثق سرهندیست در اوائل بخدمت نواب فیروزالدین فیروز وزیر بهاولپوری چندی
بسر برده خطاب امیرالشعرا یافت و وزیر موصوف مقرر نمود که ترکی
سر چشمه هست چون وزیر راهی جنت شد بخدمت مهاراجه هیرا سنگه
مالوندر والی نابهه حاضر شده حسب ایمایش کتاب فرخنامه معروف برابابن
پارسی مشتمل بر چهار هزار شعر تصنیف کرده صله وافر یافت بعد از آن حسب الطلب
بخدمت نواب حسین میان والی مانگرول که شهریست آباد بر کنار محیط اعظم
متصل بتخانه سومنات حاضر شده رساله بابرحسین و قصاید غرا در مدحش تصنیف
کرده تا مدت هفت سال بفراغت بسر برد الا از حسد حاسدان که با ریاستی

در طعامش کرده بودند برداشته خاطر شده در حیدرآباد دکن آمده بتوسل نواب صف افگن جنگ بهادر بخدمت نواب وقار الامرا اقبال الدوله وزیر دکن حاضر شده بپایه عزت رسید - رساله بدر حسین - فرخنامه معروف لایمن پارسی - مثنوی جلال اختر - مثنوی نغمه درد - گلزار محبت - گلزار شهادت و رساله سرور الناظرین و دیوان فارسی و قصاید از تصانیفش مشهور است -

نقل است چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند برملا بزبان مبارک آوردند که اگر این شعر از زبان من بر آمدی من همه نقد و جنس خود لفقرا میدادم و نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص مخاطب بسلطان الشعرا لاهوری می فرمودند که این شعر از هزار شعر بهتر است و بیک دیوانی می ارزد اینست

نفیر نرگس خوابیده بستان ترکی — کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

نقلست روزی نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی در بازار لاهور سیر میکردند مولانا همرکابش بودند فی الفور نشاط دست حنا بسته خود را می شست بسبب ایمای نواب مولانا بدیهه این شعر بر گفت -

خونکم تیغ او نه بیمثل شود صفا — رنگ حنا ز دست لب بستن نمیرود

نواب اسپ عربی زیر سواری خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دو هزار روپیه زاید بود و باز نواب موصوف در بزم خویش لب باین ترانه می کشودند که هیچ شاعری مکین چرا این شعر بلند نظم ننماید و شاه منشه بسر خود می کم شود از اختلاط لیکن اگر بیاند سپید رنگ حنا گرد و سیاه - حضرت مولانا عزت علی تمنا و مولوی رکن الدین کمل که از شاگردان کمل محمد خان ناطق مکرانی بودند می فرمودند

که بعد از صایب و غنی در تطایید و تمثیل چون تر کی دیگر نخاسته و اکثر این شعر
بزبان می رانند و تحسین یا میکردند اینست + زشت پوشیده بماند بلباس نیکان -

تلخ با دام چو در کسوت شیرین بادام -

و نواب فیروز الدین فرزند نواب حسین میان اکثر و اد این شعر میداند ع

گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار
سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید بپیش

نقل است مولانا می فرمودند که روزی بر بالاخانه جامع مسجد بانگرول که هیچکس در انجا از هراس جن نرفت نشسته بودم و این مصرعه بر زبانم بود - دل ز سیم آغوشی خوبان نگیرد تا نگی - و در فکر مصرعه دیگر بودم و مصرعه اولے را باواز بلند میخواندم که ناگاه از گوشه حجره آوازی برآمد ع

دل ز سیم آغوشی خوبان نگیرد تا نگی -
گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود -

هرچند نظر کردم و بسیار پیش و پس و دیدم احدی بنظرم نیامد آخر از پیران آن دیار معلوم شد که اسماعیل جن انجا می ماند و از بهر علوم بهره میدارد و مولوی محمود که پیری هشتاد ساله بود نیز تصدیق این معنی کرد خدای تعالے بحق احمد مختار و بطفیل آل و اصحابش سلامتش دارد آمین ثم آمین - فقط

نوٹ

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان بانگرولی طبع شده بود الّا بسیار اشعار و قصاید و هجویات و غیره بهم نرسیده بودند حالا از شاگردانش و دوستانش فراهم آورده باز در مطبع فخر نظامی طبع کرده شد

تاکہ ہمہ کلام ستان بطبع درآید ونیز دران دیوان از سہو کاتب بسیار
فروگذاشت شدہ ودر قصاید نیز تغیر تبدل کردہ فقط

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی نامه

بمدح جناب نواب سکندر جنگ اقبال الدوله بهادر وزیر سلطان
میر محبوب علیخان صاحب بهادر والی دکن دام حشمته و نیر برج پادشاه جهان

بیا ساقیا و بده ساقیا | مے مطلع حمد رب السما
شرابے که باشد همه تجربه کهن | میفگن بدو سے زبان سخن
می هفت ساله بجامم بریز | بود چشمه سلسبیل گر روح خیز
می معنی ام تازه در جام کن | نه خوش نیار دکه شغل کهن
مے تازه ده گرچه دیرینه ام | صفا زنگ پیری کن از سینه ام
برد خواهش نوجوان پیر را | کمان چونکه خواهی نی تیر را
وه آن می که روشن دماغم کند | بفصل خزان سبز باغم کند

وگر ره که یا من جوانے رسد	جوانے نگو زنده گانی رسد

در نعت سرور کائنات

بیا ساقی از نعت خیر الانام	لب خویش دارم رنگین مدام
محمد که ختم الرسل آمده	بہ باغ جہان ہمچو گل آمده

فی المدح اصحاب

بیا ساقیا بدکنم جام چار	رقم تا کنم مدحت چار یار
نه فرق است در رتبه پاکشان	نه در کس هست ما را ابد ادراکشان
سزاوار این بود قلم بشکنیم	نشاید که در کارشان دم زنیم

آغاز ساقی نامه

بیا ساقی ای آفت جان من	غلط کرده ام راحت جان من
بیا ساقی ای آرزوهای دل	نمک پاش زخم تمنای دل
بیا ساقی ای مرهم داغ من	بهار خزان دیده باغ من
توئی تازگی بخش پژمردگان	فضای گلستان افسردگان
بیا ساقی ای شوخ خودکام من	دل و جان من و دین و اسلام من
بیا ساقی ای یار دیرینه ام	که دل می طپد چو در سینه ام
بیا ساقیا تا غلامت شوم	فدا از دل و جان بنامت شوم

بیا ساقی ای قبلهٔ عاشقان | رخت سجده گاه سر صادقان
بیا ساقی ای صبر و آرام من | خم سنبل زلف تو دام من
بیا ساقی ای مهر سیمای من | مسیحای داغ طپش های من
بیا ساقی ای شوخ رعنای من | قرار دل ناشکیبای من
بیا ساقی ای سرو آزاد من | بنه گوش یکدم بفریاد من
بیا ساقی ای رشک غلمان و حور | که از دل نویدی و از چشم دور
ده آن می که زو واعظ باخبر | ز وردش کند گر لب خویش تر
به پیر خرابات بیعت کند | زبان از می و منع شکایت کند
ده آن می که شیرین بود از ازل | ز بویش چکد از هلاهل عسل
ده آن می که باشد صفا از ظهور | کند سر دل تیره روشن بنور
ده آن می که از نور او چشم کور | کند غمزه با غمزهٔ چشم حور
بده ساقیا می که آمد بهار | زنم باده بر طاق ابروی یار

غزل در فراق ساقی

بیا ساقیا پای بند توام | گرفتار دام کمند توام
بده امشبم نوشداروی وصل | که از روزها دردمند توام
بهر گام گوید که چون فرق من | که پامال نعل سمند توام
اسیر خم کاکلت گشته ام | فدای قد سر بلند توام
چو ترکی شب و روز در زهرخند | ز لعل لب نوشخند توام

خطاب با ساقی در تمهید صفت نوشاب

بیا ساقیا باده و بادم شراب — که از وصف نوشابه فی الاضطراب
زمین سخن را گلستان کنان — بسطر سپیدی ز آتش نشان
ز آتش ز داغ دل کم سیم — قلم از نی شیر رفشان کنم
پر افشانش بوی گیسوی حور — که تیزیش تا بر رخ روی حور
سر سینه یار قرطاس او — و ز آتش کلک بی نور لاله رو
و آن لیس نوشیم جسد التجا — بیان نسخ زینب گلگون قبا

اشعار فراقیه بطلب محبوب

گرامی راحت جان دلدادگان — قریب دل دور افتادگان
ز چشم تو آموخت جادوگری — ز رفتار تو طرز کبک دری
شهنشاه خوبان عالم توئی — غلط کرده ام جان عالم توئی
مسیح نفست پری زادگان — خم کاکلت دام آزادگان
غم تو نمک تا بچشم فتاد — بلی بسته ام آشنائی نماند
بر از فراق تو خنجر زنم — بسنگ از سر شوق تو سر زنم
بذکر تو روزم بسر میشود — بفکرت شب من سحر میشود
خیال قدت بگذرد گر ز دل — نشانیده ام آسمان را بگل
گرم یادت از تیر مژگان رود — ز آهم هدف چرخ گردان شود

کند چشم لعلت چو دل اضطراب
شود لاله از خون چشمم گلاب

چو شیرین کلام تو آید بیاد
همه گفته خود نسایم بباد

نمی نالم از گردش روزگار
که شد روز من تیره از چشم یار

کنون هم بدل تاب هجران نماند
غمت بر سر خاکم ایجان نشاند

بیا تا کنم سر بپایت فدا
نه من بلکه هر جان فدایت فدا

بیا کز کفت جام صهبا زنم
بدست تو دست تمنا زنم

بیا کز فراق تو غم میخورم
چو باور نداری قسم میخورم

پای تتمه

باشعار حمد جهان آفرین
به ابیات نعت رسول امین

بمهر علی و ولی خدا
بخاک شهیدان دشت بلا

بشوق رفیقان شکلکشا
بذوق محبان آل عبا

بانصاف نواب پاکیزه کیش
که بندد سر گرگ با پای میش

باقبال تابنده بدر دین
به بخت درخشنده بدر دین

که شه را ولی عهد و ما را نبیست
زمین را سما و سما را مهیست

بشب زنده داران خلوت گزین
بیزدان پرستی اهل یقین

بروز الم های محنت زده
بشبهای تاریک فرقت زده

بسوگند خوبان پیمان شکن
بسحر پاسخ یار دندان شکن

بفریاد فرهاد خارا شکن
باشعار ترکی شیرین سخن

بناز حسینان جادو فریب — به بیتابی عاشق ناشکیب
بگلبرگ لعل لب گلعذار — بقلاب گیسوی مشکین یار
بدنباله چشم جادو نگاه — که آهو بگیرد بآهو نگاه
به پیکان مژگان جوشن گذار — بتیغ دو ابروی زنهاردار
بذکر دهان بت عشوه گر — بفکر میان تن سیمبر
بمستی مستان گمکرده نام — بهدف گشتهٔ تیر طعن عوام
بصحرانوردی دیوانگان — بمسند نشینی فرزانگان
بشیرین بیانی شیرین لبان — بشکرفشانی عذب اللسان
بخال سیاه رخ دلستان — بداغ دل عاشق نیم‌جان
بسرو خرامندهٔ قد یار — بحسن خط سبز روی نگار
بافتادگان سر کوی دوست — بدل بستگان خم موی دوست
بگفتار معشوقهٔ خودپسند — بآه دل عاشق دردمند
بمخموری نرگس نیمخواب — به بیداری چشم لبریز آب
بهنگام گلبانگ مرغ چمن — بشکفتن غنچهٔ یاسمن
به نخلی که روید بفصل بهار — بسروی که باشد لب جویبار
بلبریز گلرنگ جام شراب — بطشت لبالب نقل کباب
بچشمی که گرید بیاد نگار — بابری که بارد بفصل بهار
بدلسوزی مطرب خوش نوای — بلحن دلاویز رنگین صدای
بموزونی طبع والای من — بشیرینی خوش غزلهای من

قسمهای بطرز دیگر

باقبال نواب عادل قسم
بافضال مردان کامل قسم

باندوه عشاق نالان قسم
بخاک سرپای مالان قسم

بمحرومی عشقبازان قسم
بدلسوزی جان گدازان قسم

بصبح بناگوش جانان قسم
بتاریک شام غریبان قسم

بنازک میانان هندی قسم
بشیرین دهانان هندی قسم

بتیغ خونریز قاتل قسم
بغلطیدن نیم بسمل قسم

بمحراب ابروی جانان قسم
بسرحلقهٔ زلف پیچان قسم

بهر بوسه ساده رویان قسم
بهر تار پیچیده مویان قسم

بگلگشت سرو خرامان قسم
بگردیدن چشم فتان قسم

بخونریز تیغ تبسم قسم
بگلریز شاخ تکلم قسم

برخسار رنگین جانان قسم
بشوخی گلهای خندان قسم

بدامان پاکیزه دامان قسم
بچاک گریبان مستان قسم

بجوشش روزهای جوانی قسم
بسال و مه زندگانی قسم

کرامت بیاور بمن با شتاب
کز آشوب هجرت دلم شد کباب

بیا ای اگر جان من بیگمان
گشایم من از شکوه‌ات تر زبان

بدرگاه نواب والا حشم
که از جان جانان درش هست حرم

التماس باساقی و مدح جناب سلطان دولها

بیا ساقیا و نشین باقیا
دمی در برم از برای خدا

ده آن می که آب بقا گویش
ده آن می که نور خدا گویش

ده آن می که رنگش بود ز آفتاب
برای شب تیره ام آفتاب

ده آن می که آید از و بوی عشق
کند رہنمای مرا سوی عشق

ده آن می که گر بر فشانم بسنگ
شود سنگ لعل بدخشان برنگ

ده آن می که گردد نه کم مستی ام
فزاید مگر دم بدم مستی ام

ده آن می که شویم از و گر زبان
دمم من دمد در تن مرده جان

مرا ده باوصاف نواب می
نه بر یاد جمشید و کاوس کی

آغاز مدح جناب والا خطاب سلطان دوران

جهاندار محبوب والا لقب
که چون او نباشد کسی در حسب

برآرندهٔ جمله حاجات خلق
ز نامش شود دور آفات خلق

بدل حامی دین ختم الرسل
مسلم بآئین ختم الرسل

بهمت بلند و بباز و دلیر
بعهدش کند غمزه آهو بشیر

اگر بشنود نامش افراسیاب
بود شعلهٔ آتشش موج آب

بآئین پیشینگان پیش شد
دد از خوف عدلش دم نیش شد

دهد گنج گوهر سخن سنج را
به بخشش بر انداختش گنج را

دلش دوست تا از سخن آور است
که خود طبع پاکش سخن گستر است

بشعرے که آید از و بوی عشق
بود در دمی هر حرف او سوی عشق

شود وصل طبع بلندش بدو | نیارد دو گر نه بهم گفت و گو
سخن از کسی گر پسند آیدش | پی مرغ زرین به بند آیدش
بیا ساقی ای مایهٔ ناز من | ز آغاز و انجام دمساز من
بده می کنم از خدا تا سپاس | که من یافتم شاه معنی شناس

اشعار شوقیه در وصف مغنی پسر

بیا ساقیا با مغنی پسر | که رویش بود رشک روی قمر
ربابش بود قالب بیدلان | سر چوب بطش گردن بسملان
بود تارش از تار زلف نگار | سر خمه از نوک مژگان یار
مغنی بیا کوک کن ساز را | بهم کرده با بربط آواز را
از این نغمه خوش بکن قیل و قال | که آن شب بود می بمردم حلال
نه نوشنده سر آنکه کافر شود | لبش تر نه از آب کوثر شود
مغنی سرود این سر بربط سرای | که تا خیمه چرخ باشد بپای
خداوند را بخت باشد بلند | ز دولت بود زیر رانش سمند
عروس طرب باشدش در کنار | غلام درش نصرت و بخت یار
مغنی بزن آن خیابان ساز خویش | که گر بشنود واعظ پاک کیش
نه تا حشر از وجد آید بهوش | نبازش خبر باشد از نای نوش

خطاب با ممدوح و در فخر خود گوید

شهاب شهریارا جهان سرورا | معانی شناسا سخن پرورا
سخنور است دیوانم اندر بغل | بسان عروسان بود در حجل
پی شهرتش لب گشا ای کلیم | بود تا بگیتی طبل زیب گلیم
امیر سخن یافتم تا خطاب | که شد سعی نامم به جهان آفتاب
ببزم شهان تا نشستم نشست | که ملک سخن زیر دستم نشست

در خاتمه گوید دعای ممدوح

بیا ساقی این نامه با سرور | که پیرایش چون ابطالی ببر
بده می که بر دست آقا بهم | که بر سلک پیش شناسا بهم
بیا ساقی این نامه را طی کنم | بهمند ره نظر را سپی کنم
بده باده با صفا کز نیاز | لبش کرده دست دعا را دراز
کنم عرض با دیدهٔ اشکبار | ز روشن کن چشم لیل و نهار
که گلبانگ بلبل بود تا بباغ | شود هم سخن تا نه طوطی و زاغ
بود یافته شهرتا از سماک | قیام ملک تا بود بر فلک
بود تا ز مه نسبت روی یار | خورد پیچ تا طرهٔ موی یار
بود دل کسرا سرخ تا پیرهن | دهد بوی خوش تا گل یاسمن
بود تا ره شرع ختم الرسل | رقم تا بقرآن شود چار قل
بهم تا نیاید بهار و خزان | نشایند با تاک تا خیزران
مے عیش در جام نواب باد | همه دهر بر کام نواب باد

[illegible]

سپاهش بهر رزم منصور باد ‌ ‌ ‌ عدوی جگر خسته مقهور باد

دعای خاتمه

بیا ساقی از باده خوشگوار ‌ ‌ ‌ لبالب بکن ساغر زرنگار

بنوشان مرا تا که از جوش او ‌ ‌ ‌ ز طوق هوسها رهانم گلو

بیا ساقیا رهنمایم توئی ‌ ‌ ‌ بهر دو جهان پیشوایم توئی

ده آن می که نوشند مردان دین ‌ ‌ ‌ ده آن می که خورند اهل یقین

ده آن می که از اسفل سافلین ‌ ‌ ‌ نجاتم دهد الرحم الراحمین

بیا ساقیا یار غارم توئی ‌ ‌ ‌ قرارم توئی غمگسارم توئی

بده می که از تشنگی دل فگار ‌ ‌ ‌ بود در جهان این سخن یادگار

بیا ساقی از دست دنیای دون ‌ ‌ ‌ تنم زار گردید و دل نیز خون

ده آن می که زان پس نگویم سخن
ز نیکو بد خلق بندم دهن

رسالہ عالم افروز

معروف

بہ بدر حسین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدای عالم را — کو ز خاک آفرید آدم را

ذات پاکش بری ز چون و چراست — واحد و لاشریک و بیهمتاست

آفریننده سپهر و زمینست — بهترین از تمام و بست و برینست

از ستایش بلند ذات خداست — ز صفت بهترین صفات خداست

دم بگفتش زدن خطا باشد — بنده آن به که در رضا باشد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

پادشاها بجهل ز جسم خودم — خسته از تیغ کارها شدم

نفس سرکش مرا بخاک افگند — بلکه در ورطه هلاک افگند

نفس بکشاد در غیبان بمن — گر شده تنگ دو جهان بمن

وادی اگرچه دیده بینا — من ز غفلت شدم مگر اعمی

نفس را یار و ہمنشین کردم — جائے افعی در آستین کردم
شد تلف عمر من بفسق و فجور — رفت پنجاہ در خطا و قصور
گرچہ بر عمر رفتہ اکنون — میکند گریہ ام دل پرخون
تیر لیکن چو از کمان برجست — می نیاید ز گریہ باز بدست
سوے خود رہ نما مرا یارب — جز در تو روم کجا یارب
بخش یارب عطائے تا ہم — تا کہ این پنج روزہ دریابم
دست خالی بسوے تو آیم — منفعل رو بروے تو آیم
داورا حامی ام بہر دو سرا — نیست غیر از شفیع روز جزا

فی النعت سرور کائنات

خاتم المرسلین پیمبر ماست — سرور ملک دین پیمبر ماست
چشم دارم ازو شفاعت خویش — من کمینم بلکہ ہر شہ و درویش
حق فرستاد در کتاب ہدا — بر رسول کریم صل علےٰ
آنکہ مداح او خدا باشد — مدحت او ز من کجا باشد
دشمن چار یار و آل نبی — روسیہ ہست خارجی و شقی
چار یار اند ہمچو چار کتاب — وصف شان است در ہزار کتاب
من بیچارہ مدح شان چہ کنم — ذرہ ام ذکر آسمان چہ کنم

فی المدح نواب حسین میان

میکنم مدحت حسین میان | کوست نواب نامدار جهان
خلق میداندش عزیز از جان | بلکه جان در رهش کند قربان
دهر در عهد او چنان دلشاد | که کسی نام غم ندارد یاد
رسم فریاد کس نمیداند | راه بیداد کس نمیداند
کار مردم بغیر عشرت نیست | بار دوش کسی مصیبت نیست
ورد دارم دعای دولت او | خواهم از دل بقای دولت او
هست تا این آسمان قایم | داور ما باشد این جوان قایم

ذکر جهانگیر میان کهین برادر نواب

آنکه خاک رهش چو اکسیر است | سرفراز جهان جهانگیر است
روی بخشش اگر بکس آرد | حرص زر در دلش نه بگذارد
میگریزد ز دیدنش افلاس | خیزد از نام او ز دلها یاس
داد گستر کهین برادر شاه | در همه کار ملک یاور شاه
مهر و مه تا بر آسمان باشند | بر زمین حکم این و آن باشند

ذکر این رساله

کرده ام ثبت بهر بدرالدین | تا کیا این رسالهٔ رنگین
تا که بشناسد آن بلند اختر | طرز انصاف و معدلت یکسر
خوف حق روز و شب بدل دارد | بیگنه خلق را نیازارد

دور باشد ز فعل زشت مدام — باخبر باشد از حلال و حرام
بنوشتم در و نصیحت چند — بودش سودمند هر یک پند

مقوله اول در منع شرک

شرک با حق بود گناه عظیم — مشرکان را شود عذاب الیم
هیچکس را بحق شریک مکن — یاد دار این سخن ز پیر کهن
گو بهی هر گناهگار شود — لیک مشرک نه رستگار بود
جای مشرک بود همیشه سقر — حق برو افگند ز خشم نظر
یارب از شرک دار دورترم — گرچه هر حال قابل سقرم

مقوله دویم در ادای نماز پنجگانه

گوش کن ای پسر نصیحت من — که بفرماید اوستاد سخن
روز محشر که جان گداز بود — اولین پرسش نماز بود
زندهٔ تا نماز ترک مکن — این نیازی ز ناز ترک مکن
چون بگوشت رسد صدای نماز — خیز از جای خود برای نماز
کار دنیا برای دین بگذار — تا شوی رستگار روز شمار
جهد کن تا جماعتی یابی — وقت خاص از اطاعتی یابی
پنج وقت ار نماز بر خوانی — هر چه خواهی رسد باسانی
بگذرد از سپهر رفعت تو — خیره دشمن شود ز شوکت تو

در فضل روز آدینه

روز آدینه بند کن هر کار / فضل این روز همچو عید شمار
جامه پوشیده سعی مسجد رو / مایل از دل بطاعت حق شو
خواهش نفس کن نه وقت نماز / نانه بیجا مکن بگاه نیاز
حکم حق بر همه مقدم دان / تا مقدم شوی میان جهان
امر خالق اگر بجا آری / بر شود نام تو به بیداری
فرض آدینه با جماعت خوان / که همینست حکم در قرآن
گر نخواند نماز دلبر تو / خویش و بیگانه یا برادر تو
از سر زجر بر نماز مش آر / تا نخواند نماز خوارش دار

مقوله سیوم در منع خواب وقت سحر

گر بغفلت شب تو گشت بسر / خواب راحت مکن بوقت سحر
هر که پابند صبح خواب شود / همه وزنش به بیحساب رود
مایل خواب صبحگاه مباش / ای گل تازه شاخ کاه مباش
هر که در خواب صبحدم ماند / رزق او را خدا اگر داند
آنکه وقت سحر نه چشم گشاد / گلشن جانش خویش داد بباد
خشم آید کسی نه وقت پگاه / تا زند وقت گشاده کرد دراه

مقوله چهارم در اجتناب از شرب قلیان و دخان تمباکو

دور تر باش از مدام مدام — آنکه شد بر خویشتن حلال حرام
زشت بودی اگر فعل شراب — نهی از آن آمدی میان کتاب
آنکه عقاب در شراب شود — از آیت سوی نار رود
خوف روز جزا کن ای مدهوش — حکم خالق بخوان بچشم هوش
هر خلاف است نیز دشمن جان — خمر را تا افیون لیک کرد قلیان
مرد با مردیش و نا افیون کن — هر که سوزد به ریشه و نا افیون
یار افیون مباش دور باشی — از همه کار بیخبر باشی
کار آن کن که بستگان شوی — ز تحیر نه شرمسار شوی
هست جا حضرت غفار — حکم او را از فعل تو انکار

مقوله پنجم در اختیار کردن صحبت علما

صحبت عالمان بود اکثر — نقش شان بدل کند تاثیر
قول عالم بلوح دل بنویس — تا فریبت نکند ابلیس
قول عالم بود چو قول رسول — بشنوش ای پسر بسمع قبول
جاده حق نمایدت عالم — دیده دل گشایدت عالم
علما را مدان بغیر چشم — تا نه بیند ترا خدا از خشم

مقوله ششم حذر کردن از صحبت جاهلان

دوست جاهل است دشمن خویش — صحبت جاهلان کند دلریش

ره نماید سوی خویش جاهل را / ننماید سوی خویش جاهل را

مقوله هفتم در منع اعتماد قول غماز

زشت تر نزد خالق یکتا / کس چو غماز نیست ای دانا

عادت اوست بس که غمازی / میبدید با تو هر نفس بازی

در حق کس کلام او مشنو / گفتگوی دروغگو مشنو

دور از خویشتن بنه جا او را / کن بهر از آن سیه رو را

حکایت تمثیل

گفت غمازی کاملی را / بد و بست کردگار و عاقل را

که فلان در حق تو میگفت / داد میداد و چه چه میگفت

عاقلش گفت ای ستوده خصال / او مرا گفت گر چه بد افعال

لیک گفت آنچه گفت در پس پشت / تو زدی رو بروی خنجر مشت

لیس الا الغیبت مردم / ای سیه رو ز پیش من قم قم

حکایت هم درین معنی

مردی آمد ز ملک هندستان / بر در حضرت حسین میان

گفت نام خود او ضیاء الدین / مو سپیدش چو روی حور العین

گو نماند است سال عمرش یاد / لیک کم بود از هفتاد

گفت نواب ای که بهر خدا	می‌رسانم یثرب و بطحا

شوق بیت الله هم بدل دارم	لیک از افلاس پا بگل دارم

سد راه است دست تهی	بینم از آسمان نه رو بهی

می‌شنیدم در مدینا مر ترا	هر شب و روز فیض عام ترا

این سخن چون شنید از افغان	فیض بخش جهان حسین میان

جایش داد و هزار جوان	بی بها خلعتی مزید بران

شب چوآن سر خفت از شاه	دید خوش روضه بیت الله

بنشست شوق بالا گرده	که کنند نام اوست جا نگرده

زان تحیر نشست در بستر	خوش بپیشانی وگرا از برو

پیش نواب حال او گفتم	دیده از دیده مه بگفتم

که این قدر زر نام بیت الله	بدهد آن میر از خزینه شاه

مردم ملک سند بطال اند	لیک سر گشته خود با فعال اند

گفت لیکن به زین بیان نکنی	بلکه از غیبش زبان ترکی

من بسائل کنم مرا انچه عطا	همه او را دهم براه خدا

گر کند صرف او بکار صواب	ور خرابش کند براه خراب

اختیارش بود که دولت او	بلکه کار آنچه عادت اوست

نیست لازم که من بپرسم حالش	ردم از بهر کشف احوالش

حکایت پیرزن مغنی

زن کسی پیش مصطفی آمد — بهر اظهار مدعا آمد

قامتش چونکه بود کوته تر — گفت با سرّ نبی چشم عمر

هست کوتاه قامت این زن — دید غیر الوداش چشم زدن

با عمر گفت غیبتش کردی — کرده کار درست از مردی

خورده خون مومن بیجان — شود آزرده زین گنه یزدان

گفت فاروق یا رسول خدا — غیبتش من نکرده ام اصلا

راست گفتم که هست کوته قد — نه که گفتمش ز کاکل و خد

مصطفی گفت معنی غیبت — گوییت گوش کن بسبب غیبت

عیب شخصی که سیرت او هست — گر بگوییش غیبت او هست

ور نباشد بذات او آن عیب — گر تو گفتی بمردمان لاریب

بیگمان تهمتش بسی بستی — فرق مومن بظلم بشکستی

حق ببخشد ز غیبت مخلوق — توبه کن زین گناه ای فاروق

مقولهٔ هشتم منع از خندهٔ بیجا در مجلس

مگشا لب بخنده در مجلس — تا بود هیبت تو بر مجلس

خندهٔ آقا به بندگان گر کرد — عیب خود را [illegible] همسر کرد

با ملازم اگر بخندد شاه — بنده آن بنده اش شود گمراه

گریه کن [illegible] خندهٔ بیجا — [illegible] که نه لب بخنده گشا

حکایت [illegible] شبلی

می نویسد سیلی که زد شاه — خنده بر در دو انجمن ناگاه
بعد از ساعتی پشیمان شد — زان تبسم کمال حیران شد
آنکه خنداندش دیده بود چشم — سر او را برید با صد خشم
ما تجلی دست بسته عرض نمود — کشتن بی گنه نه واجب بود
پس بفرما درین چه حکمت هست — کسرش را برید ه از دست
گفت نادر که این جوان لبیان — دید در خنده و میان سخن
بیند آن بنده که خنده شاه — شد تحشمش بود چو برگ گیاه
گر دلش هم شاه برخیزد — هیبت قدر و جاه برخیزد
بر فکندم نقش سجاک از خشم — تا ندانند مسلک مرا در چشم

مقوله نهم که عامل ظالم را بر رعیت مگذار و در صفت معدلت

بر رعیت که هست چون فرزند — عامل ظالم پیشه را مپسند
بیخ ظالم ز دست عدل بکن — فرق رشوت ستان ز دوش فکن
خواهی ار ملک خویشتن آباد — از ستم دیده گوش کن فریاد
داد بیداد از ستمگر خواه — تا خدایت کند بلند جاه
ملک از ظلم میشود معدوم — نخل بی میوه چون ز باد سموم
آتش ظلم هر که افروزد — ملک و اموال خویشتن سوزد
خواهی ار لطف حق شود غمخوار — بر رعایا نظر ز مهر مدار
رحمت حق شود بشه نازل — گر رعیت بود ازو خوشدل

داد مظلوم شه چو نستاند / تیشه بر پای خویش می‌راند
عدل پیرایهٔ شهی باشد / عدل سرمایهٔ شهی باشد
کار شاهی بعاملان مسپار / تا نگردد خراب ملک و دیار
خود بده داد مردم مظلوم / مسپارش بدست عامل شوم
از ستم پیشه داد او نستان / آتش ظلم را فرو بنشان
مخبران را بعاملان بگذار / تا بر تو حال شان کنند اظهار
عدل را یار خویشتن گردان / که بود عدل شیوهٔ مردان
هر که را عدل دوستدار بود / نام نیکش بروزگار بود
خویش و بیگانه را دم انصاف / از رعایت مکن گناه معاف
خصم باشد که همنشین دم عدل / هر دو را یک نظر ببین دم عدل
نه که این را کنی بپهلو جا / وان دگر را کنی به پیش بپا
این بود دور از ره انصاف / باشد از معدلت خلاف خلاف
ان طرف گر بود پسر یا خویش / طرف دیگر ار بود درویش
هر دو را کرده اول استاده / بعد از آن شو بعدل آماده
دور ساز دل بکن رعایت را / بند کن دیده حمایت را
تا گرامی شوی بهر دو جهان / ذکر خیرت بود بکون و مکان

حکایت به تمثیل

شیرشاه شهریار هندستان / سرگذشتش از او درین بستان

عدل او هست در جهان مشهور | همچو کسری شود از و نه کور
رونق ایلش بصد هزار وقار | باز قیقان شده به پیل سوار
شد سه دن بهر سیر برزن و کو | ناگهان برهنه زن هندو
غسل کردی بصحن خانهٔ خویش | با فراغت نشسته آن خوش کیش
پست بود از سرای او دیوار | از سر پیل روکشش کهسار
بسکه بود آن پری بهشتی رو | ریختی مشک لفش از هر مو
شد قضارا بشاهزاده دوچار | گشت از چشم او دلش افگار
دل شهزاده بسکه شد دربند | نیزه پان بسوی او افگند
پارسا بود آن زن گلرو | گرچه بود از هنود گوهر او
خواست خود را کند هلاک آندم | تا شود زنده زیر خاک آندم
خویش را پا بسوزد اندر نار | زانکه دیدش برهنه پیل سوار
ناگهان شوهرش سید زدر | جفت را دید با دو دیدهٔ تر
کاتش افروختن همیخواهد | تن خود سوختن همیخواهد
شد چو زین راز شوهرش آگاه | گشت از مرگ مانع آن ماه
لیک در پیش شاه شتاب | رفت آن همچو چشم پرآب
ماجرای گذشته باشه گفت | راز شهزاده بگوشش شگفت
هم بدستش نهاد نیزه پان | بادشه گشت زین سخن حیران
بعد از آن حکم کرد از ره داد | آن شه خوش صفات نیک نهاد
که زن شاهزاده بدخو | ق | درمیان صحن خانه هندو

نشسته کند برهنه بدن	بود زان سان کآن برهمن زن
برهمان پیل غیرت کهسار	برهمن را ببید کرده سوار
افگنده تا ز دست سرهٔ بان	آن جوان سوی جفت عاقل جان
چون وزیرش شنید حکم چنین	گفت با شهریار حامی دین
حکم کردن چنین مناسب نیست	بهر فرزند این مناسب نیست
پاسخش داد شه که ای دستور	هست یکسان مرا رعیت و پور
گیرم امروز گر بی خویشان	باشدم خشم با ستم کیشان
عاقبت گفت برهمن با شاه	کای شه داد گر فریدون جاه
من بفریاد خویش بسیدم	از تو باداد خویش برسیدم
دادگر پادشاه مثل تو نیست	شاه عالم شاه مثل تو نیست
از ته دل کنون بصدق و صفا	جرم شهزاده از برای خدا
عفو کردم تو هم بیو بخشای	تا خدایت دهد ز عفو جزای
شاه فرمود چون فشاندی دست	ای برهمن ز جرم آن بدمست
گردمش هم معاف از دل و جان	تا غرامش کنند رب جهان

قول مصنف

خسروان سلف چنان بودند	که بسر راه عدل پیمودند

مقولهٔ دهم در قدرشناسی سخنوران جهان

قدردان باش از سخن گستر — رو متاب از رخ هنرپرور
قدر شاعر اگر نگه دارد سلطان — ثبت نامش کند به دیوان
از در خود مران ثناگر را — در بر خود نشان ثناگر را
گفتهٔ کس بجای او مشنو — سخن زشت عیب جو مشنو
بحقیقت اگر است زبان آور — دامنش پر مکن ز نقره و زر
مگذارش تهی به غیر صله — تا نه لب واکند بحرف گله
سست باشد چو شعر خشت — همه معنیش چون گهی بندا
که همین بود در کفش توفیق — زشتی و خوبی اش مکن تحقیق
بشنوی گر مدیحهٔ خود را — لب مجنبان بحرف تحسین ها
زانکه او گفت مدح رنگینت — از پی زر نه بهر تحسینت
آفرینت چه آیدش در کار — گر کفش پر کنی نه از دینار
زر نگویم که بیش و یا کم ده — هر چه خواهی بده همان دم ده
زانکه دانای بلخ فرماید — دیر وقت عطا نمی باید
وقت بخشش مباش در تشویش — تا نکاهد دولت ز رفتن گنج

حکایت تمثیل

عارف حق طلب رئی میکرد — قصر تن را عمارتی میکرد
زان مکان گفت با غلام خویش — که ده این جامه با فلان درویش
کرد خادم ز حکم او تعجیل — لیک بی بینه و سبیل دلیل

صبر تنهائی نکردی چون — از خجالت تا که آمدی بیرون
واد پاسخ بطالبی آن پیر — من نکردم تجسّس تا اخیر
که مبادا اگر روم بیرون — نشود این رای نیک دیگرگون

قول مصنف

کار خیر ار کنی مکن تاخیر — یاد دار این سخن ز تقی پیر

حکایت همدرین معنی

شخصی آمد به جشن میان — کرده ام گفت مدحت تو بیان
گر کنی حکم بهر سر خوانم — گفته خویش زودتر خوانم
گفتش ای گوهر معانی کان — گفته آنچه بی تکلف خوان
پس ز آغاز خوانده تا انجام — چشم پر دوخته در انعام
سامعین یک زبان نه گفتند — گوهر عرض را خیال سفتند
که ندیدیم در کلامش سوز — نیست این تیره دل سخن افروز
هست ناگشته جمله مصرعش — نیست یک بیت جسته موزونش
گفت ممدوح لب فرو بندید — در این یاوه گفتگو بندید
گر نه کس نخیزد از سر خوان — هیچکس تشنه ناید از عمان

سخن کس بحق او بشنید
هر چه منجواست او بدو بخشید

مقوله یازدهم در ایفای عهد و منع از قسمهای دروغ یاراست

وعده خویشتن وفا کن زود / تا شود خالق جهان خشنود

عهد و پیمان خود وفا کردن / فرض و سوگند را ادا کردن

شیوه صاحبان دین باشد / کار اهل یقین همین باشد

عادت خوردن قسم بگذار / راست باش که با دروغ ای یار

عهد با کس مکن وگر کردی / زودش ایفا کن از ره مردی

تا نگردد دروغگو نامت / نیز باشد بخیر انجامت

مرد پیمان خویش نگذارد / قول مردان چرا که جان دارد

حکایت پر تمثیل

گفت شخصی به شخصی مولا / تا بیایم بر تو باش اینجا

کرد تسلیم گفتنش حیدر / لیک از حکم داور اکبر

ماند آن راست باز تا یکسال / سهو شد از خیال آن محتال

شخص همچنان مکان بنشست / با جوان را که داشت عهد نشست

بعد سالی جوان خوش کردار / رفت زان رهگذر برای کار

شخص را نشسته دید اینجا / گفت ای شیر حق چرا تنها

اندرین تنگ جا نشسته تو / چون بره تنها نشسته تو

گفت شیر خدا که ای دیندار / شد ز یاد تو شاید آن اقرار

که توگفتی مرا که پا ببر در | تا نیایم در سرای کسی دگر
گفت زود آ که بنشینم | تا نیایی که جای خویشتنم
بر خیانت تو رفتم بد بود | مرد میان ز شکر نیاید سود
مرد عاقل بپای شه افتاد | گفت مستیست این که بخت نهاد
نفس سرکش مرا بسی افکند | دست شیطان دلم به پا افگند
این گناهم ببخش یا مولا | رو سیاهم ببخش یا مولا
با جوان گفت حیدر کرار | سهو گردید نه ز گناه شما
ننویسند کاتبان عمل | آید از سهو گر بعمد خلل

قول مصنف

مرد باید که عهد خویش شتاب | تا بدو فا براست صواب

مقوله دوازدهم که هر یک ملازم را از نظر باید داشت و منع از سرگوشی در مجلس

امرا را بایست نظر بنگر | نه یکی را بهتر از دیگر
هر یکی را بدل برابر دان | نه دو کس را ز یک کمتر دان
نه یکی را قریب تر بنشان | نه یکی را برون ز در بنشان
هر یکی را بعز و تمکین دار | هر یکی را نمک حلال شمار
با فرومایگان مشو همدم | تا نبستت کنند دانا هم
بنشسته از پیر بود دانایان | از بزرگان عالم آرایان

شمع کن تا بگوش تو سخنی | کس نگوید میان انجمنی
سخن کن با کسی تو سرگوشی | قفل زن بر دهان ز خاموشی
تا نه کس بد تو بدگمان گردد | در شک افتاده خصم جان گردد

[illegible]

حکایت بر تمثیل

گفت نوشیروان نیز روان | با پسر کای نهال باغ کیان
انجمن را اگر کنی با هم | یاد کن این نصیحتم آن دم
که در گوش کس سخن گوئی | هرچه گوئی در انجمن گوئی
بشنو تا کلام تو هر کس | گردد از جان غلام تو هر کس
اسرار اگر بکس بسپاری | حلما را اگر بشک داری
ملک و دولت شود شتاب تباه | با تو ماند نه تاج و تخت و کلاه
در مهم با کسی شتاب مکن | بخطا بر کسی عتاب مکن
مکن از خویش بدگمان کس را | نه آزار جسم و جان کس را
مشورت کن نخست اندر کار | تا زیانت رسد نه در هر کار

مقوله سیزدهم والی ملک را تا بناحق کسی را در بلا نه افکند

تا نه بینی ز چشم خویش گناه | خانه کس مکن بظلم تباه
چون ترا دوست خشم از دشمن | واسم انکار ای خدیو زمن
بی خطا در بلا رعیت خویش | مفکن بی خبر نکو اندیش

شد چو اکبر بهند تخت نشین | رفت بر روضهٔ نظام الدین
باز گردید چون ز مرقد او | جانب تختگه شتابید او
در کمین گه نشسته بود یکی | که بدل داشتی ز شاه شکی
زد چنان تیر آن نشان پرور | که برون شد ز شانهٔ اکبر
گرچه شد بازویش تمام فگار | ماند اکبر مگر باسپ سوار
نی بجنبید و نی بزد آهی | میزدی غیر ورنه صد آهی
همرهان جمله شور سر کردند | این طرف آن طرف نظر کردند
هر کسی جست خانه و دکان | عاقبت دو سه کس بزور کمان
تیر زن را گرفته آوردند | پیش اکبر کشان کشان بردند
وزرا سعی بیشتر کردند | بهر تفتیش حال سر کردند
گفت هر یک بدو که ای خونخوار | شاملت کیست اندرین کردار
هست همراه تو کدام کدام | کن بیان راست راست نام بنام
اینقدر نیست جرأت والله | که فگندی تیر سوی اکبر شاه
شاه همراه این سخن چو شنید | اندرین جستجو صواب ندید
گفت تفتیش حال او مکنید | این چنین خام گفتگو مکنید
که مبادا ز خوف جان خویش | بخطا این سیاه روی بدکیش
بر سه کس بلا بندازد | دست ما در خطا بیندازد
گردنش را به تیز تیغ زنید | بر سرش سنگ سرزنش ریزید
پس قتلش چو شد ز شه ارشاد | ریخت فی الفور خون او جلاد

زخم شگفت به لب ده روز — از علاج حکیم دانش توز

مقولهٔ چاردهم در افزودن قدر ملازم چهلساله

مرد چهلساله را اگر امیدوار — از جوانان نه کمترش پندار
بندهٔ تو چو شد چهلساله — باخودش دار چون گل لاله
جنگجوی اگر ز فوج عدو — کن چهلسالگان مقابل او
تا نه ضایع کنند حق نمک — بهر تو سپر شوند زیر فلک
نوجوانان وگر نه بگریزند — خاک بر فرق آبرو ریزند

حکایت بر تمثیل

تاج بر سر نهاد چون هرمز — شاه شد بر بلاد چون هرمز
ساوه شاه شهریار ملک ختن — با گران لشکری صفوف شکن
از پی جنگ خسرو ایران — شد ز توران روان بشوکت و شان
هرمز تاجدار چون بشنید — ساوه کز جای خویش پا بکشید
می رسد سوی من بفوج گران — چون به بستان تازه باد خزان
امرا را بفور کرد ارشاد — که بپیش روید همچون باد
فوج باخویش صد هزار برید — بلکه افزون تر از شمار برید
بگزینید نوجوانان را — سروقدان و پهلوانان را
کس نه از بیست سال کم باشد — نه زیاد از بیست و نه هم باشد

الغرض فوج چون صف آرا شد / از دو سو حشر جنگ برپا شد
فوج کسری گریخت از میدان / چون رمه آهوی ز شیر ژیان
شاه ایران چو از شکست سپاه / گشت آگه زد بخاک کلاه
بود پیشش امیر دیرینه / نام بهرام بود حق بینه
گفت با شاه غم مخور زنهار / کن سپه را همین روان این بار
همه چلسالگان بون بسیار / تا بپیچی ز جنگشان کردار
گفت هر مرد درین چه حکمت هست / چون بچلسالگانت رغبت هست
داد پاسخ بشاه چوبینه / که شنیدم من از یلان پیشینه
مرد چلساله را دم پیکار / شرم می آید از خیال فرار
بر کف او سپر نهاد بوقت ستیز / بکند قطع پای راه گریز
می تپد سینه ز مرگ چلساله / ناید از زخم بر لبش ناله
تا سلامت بود سرش بر دوش / نشود از نبرد کینه خموش
دیگر او تا ندیده پیچ فلک / دارد اندر نگاه پاس نمک
نوجوان این امور کم داند / راه عقل و شعور کم داند
زیست را دوست مرگ را دشمن / نوجوان میداند ای خدیو زمن
ننگ شاه او حرام کند / خواهش زیست دوام کند
الغرض شد روانه چون چهل تن / جانب ساوه دل نهاده بکین
فوج با فوج چون مقابل شد / هر یکی سوی مرگ مایل شد
غالب آمد بحمله اول / فوج بهرام بر حریف دغل

بر سر ساوه تیغ زد بهرام | آن خیالش که زیست گشت تمام
همه غوجش زرنگه بگریخت | بر سر خاک آبروی بریخت
چون ظفر یافت لشکر چوبین | پیش هرمز رسید با تمکین
هرمز از دست خویش خلعت فرز | داد با مردان نام آور
قدر چوبینه را دو بالا کرد | جانب ستراستش جدا کرد

قول مصنف

بکند هر که کار قدرش کن | گر بود زیر دست صدرش کن

مقوله پانزدهم در گردیدن شب بادشاه در کو

شب بگردان بکوچه و برزن | باشدت حال خلق تا روشن
که ترا ننگ تا که بد گوید | از خدا بهر تو چه بجوید
برزن و کوچه گرد شب گه و دی | نخوری غم نگه می و مری
راز پنهان شود عیان بر تو | دست یابد نه خصم جان بر تو
گرد و چارت شود روان شب تا | بینوای ستمکشی خون با
از ستمگار داد او بستان | شعله ظلم را فرو بنشان
بشنو از من حکایت محمود | که بیامرزدش خدای ودود

حکایت بر تمثیل

شاه محمود والی گجرات / خوش سیر خوش لقا فرشته صفات

در دل شب همیشه در کوها / گشت میکردی آن شه والا

بشنود تا ز خلق گفت و شنید / گرد دشت آشکار سرخ و سفید

باشد اگر ز ظالم و مظلوم / وز خطاهای حاکم و محکوم

شبها اندر سرا و کوچه شار / گشت میکردی آن شه بیدار

اینطرف آنطرف همی گردید / تا کجا بد ز قفل خویش کلید

وقت آمد چو از نوافل شب / مسجدی جست بهر طاعت رب

چون بمسجد نهاد پا محمود / دید مردی غریب را مجهود

که بصد درد التجا میکرد / پیش خلاق این دعا میکرد

کای خدای جهان گذشت سه سال / بر من خسته و شکسته حال

که بمن پادشاه والا جاه / نشدم تنها دو چار بسر راه

گفتمی تا ملال خویش بدو / کردمی کشف حال خویش بدو

هیچکس نیست نامراد چو من / بخت برگشته کس نزاد چو من

بستان جان من کنون یارب / که دلم گشت سیر خون یارب

یا مرا ده بشهریار شما / یا بی لشکرت را سوار شما

از دلش شاه این سخن چو شنید / اشکش از ترس حق ز چشم چکید

پیش او رفت گفت ای خوشبار / چیست در خورد تا بسلطان کار

هر چه خواهی بمن بگو فی الفور / تا رسانم بپادشه هر طور

منم از شاه خاص خدمتگار / هست در دست من شه هر کار

می‌رسانم ترا مطالب خویش / گر بگوئی شتاب ای درویش

گفت مرد غریب با سلطان / ای خردمند نکته سنج جوان

میکنی وقت من خراب چرا / خسته را میکنی کباب چرا

نیست شه حال خود نخواهم گفت / با کس احوال خود نخواهم گفت

پیش سلطانست چاره دردم / از خدا آرزوش ما کردم

گفت بار دگر به سلطان / کای مبارک نفس خجسته روان

سوی شه گر شمائیست امشب / می شناسیش گفت وای عجب

چون نه بشناسمش که در سر روز / بینم از دور با دل پر سوز

گفت برخیز پیش شمع بیا / تا ببینی بغور روی مرا

دید درویش چون رخ سلطان / گفت آری توئی خدیو جهان

عفو کن هیچ گفتمت ای شاه / که نشناختم ترا والله

گفت شه لب ببند زین گفتار / قصه درد خویش کن اظهار

تا علاج دلت شتاب کنم / خانه دشمنت خراب کنم

گفتن درویش حال خویش سلطان و کشتن سلطان حریفش را

پخته شد چون یقین مرد جوان / که همینست پادشاه جهان

قصه خود چنان بخواند بشاه / کای شه دادگر فریدون جاه

شد از آن شب سه سال تا این دم / که شدم کتخدا به ختم و غم

شب چه رفتم بسوی خلوت او / تا ببینم کلی صحبت او

نوجوانی ز در رسید بجوش — تیغ بران بکف کمان بر دوش
زد دو دسته تازیانه بر پشتم — بر پرید او سپس ز انگشتم
گفت زان پس مرا بقهر و غضب — ای ار سوی این حیله بشب
گردنت را الضرب تیغ زنم — نونهال تنت ز بیخ کنم
نوبت این نگار سیمین تن — از تو باشد بروز و شب ز من
ور ز فرمان من برون باشی — خاک بر فرق خویش انباشی
زان شب ای خسرو بلند بنا — بگزیدم ز جفت خویش کنار
زانکه از بیم تیغ آن خونریز — هیچ دیدم نه چاره غیر گریز
تنم از هیبتش چنان لرزد — شاخ گل کز غم خزان لرزد
گفت شه غم مخور ز تیغ دو دم — نخل قدش کنم ز بیخ قلم
زود بنشین و همره من آ — تا بنظر خانهٔ خودم بنما
تا کنیش از خروش مرغ سحر — از دم تیغ اژدها پیکر
کار آن بدسیه تمام کنم — مرغ جانش اسیر دام کنم
نوجوان گفت خانه‌ام دور است — پایگه از دو دیده مستور است
راه پر کوچه تیره و تاریک — آیدم صبحدم بسر نزدیک
بار باید بسی ز دو پیما — قبل از صبح میرسد کز جا
گفتنش شاه را چو منظور است — شب دوانه اینقدر دور است
گفت سلطان اگر شب دیگر — دیده گیتی سیاه آن کافر
ز پی قصر من رسیده کن آواز — تا بیایم بپیشت ای جان باز

چون بمشکوی خویش سلطان رفت / بر در خود جوان چو دزدان رفت
اتفاقاً جوان شنیده باز / در سرایش دو شب نیامد باز
در سیوم شب چو آن جوان آمد / شوی زن پیش شه دوان آمد
زیر ایوان ستاده کرد صدا / کای شه داد گر رسید گدا
زود بنگر که امشب او آمد / یعنی آن دزد تیره رو آمد
چون صدای فقیر شاه شنید / پیش او با سنان و تیغ رسید
گفت چون نامدی دو شب بگو / گفت دو شب نیامد آن بدخو
لیکن امشب بصد غضب آمد / جانم از جور او بلب آمد
گفت سلطان بیا بیست چو میغ / هر دو زن هر دو را کنم ته تیغ
گفت تا با شه زن خطا وار است / از تنهاش لیک اختیار است
بر در خانهٔ فقیر حقیر / چون رسید آن خدیو با توقیر
هر دو زن را بدید هم آغوش / لب بلب رو برو و دو شادوش
ق
گفت درویش را که نعره زده / بکوب این دزد را ز عیب کده
پای بیرون نهد که مرگ رسید / تا الہ بکشت ز پیش بارید
دیگر از جای خود چو او خیزد / پاس از خشم و کین بیاویزد
تو ازین سو چراغ کن خاموش / هر چه گفتم بگوش هوش نیوش
بین زبان شاه شوهر زن / بود استاده گفت ای بر زن
گر دلیری بدین بیا از در / که زنم گردنت بضرب تبر
شد جوان از صدای او هشیار / گفت زن را بخیز ای دلدار

گر ازین پس نه روی من بینی / بکنارم دگر نه بنشینی
نیست این تا شب است اینجا / که بگوید برا چنین و چنان
تا بامروز عمرش سلطان است / که چو گل غنچه دلش خندان است
از غضب پس کشیده جوان / حمله آورد جانب سلطان
جست از جای خود چو دیو بلند / تیغ هندی بفرق شاه افگند
پادشه کرده ضربت او رد / تیغ بران چنان بفرقش زد
که ز یک پیکرش دو پیکر شد / کشته آن رهزن ستمگر شد
گفت سلطان بصاحب خانه / شمع روشن بکن به کاشانه
وز خورش آنچه حاضر است بیا / روزه خویش تا کنم افطار
نوجوان شمع چون فروزان کرد / کشته را دیده سجده سلطان کرد
ما حضر خورد و آب سرد کشید / آن شبش بود مثل روز عید
نعش را زیر خاک کرده نهان / خواست رخصت چو شه ز مرد جوان
گفت با شاه التماس منست / گر بپرسی کنایتم انست
یعنی اول چراغ گل کردن / باز افروختن پس کشتن
روزه افطار نیمشب کردن / نان بخورد از پس بطرز خوردن
سجده کردن به پیش بت چه بود / این همه کار تو بسی چه بود
گفت شه بود عهدم از جا / تا نگردد حریف تو فی النار
نان و آبم همه حرام بود / خورد و خوابم همه حرام بود
دیگر این دو ستم ز اندیشه / ق / کین جفاکاره و ستم پیشه

اگر کشوے را جدا از زن | نبود غیر نور دیدهٔ من
گفت تا چراغ کن خاموش | که نیاید بدل ز مهرش خویش
سجدهٔ شکرها ادا کردم | از خداوند تا نشا کردم
نیست کین نوجوان بدکردار | نور چشم من ضعیف و نزار
هست لخت دل و زبیر نگر | غم نشاند که دارد او دیگر

قول مصنف

می نویسند کین سه شهر و نیار | بود تا عمر خویش شب بیدار
ده نود سال زندگانی کرد | سال‌ها قتل و حکمرانی کرد
گرچه او نیست لیک نامش هست | ذکر اوصاف و خواندنش هست

مقوله شانزدهم در آموختن عادات نیک با بندگان

نیک سیرت به بندگان آموز | تا شوی نیک نام و خیراندوز
عادت بنده همچو شاه بود | سایهٔ شاخ گل گیاه بود
شکل روی به نسر باشد | چون خیلے صدف گهر باشد
سیرت خواجه آشکار شود | بنده اش چون نگین چار شود

حکایت بر تمثیل

گفت بقراط را کسی ای دوست | شاه این شهر نیک یا بد هست

گفت هرگز نه پدرش گاهی ❊ تا نیاموزم ز رسم او راهی
لیک با بنده‌اش همی بنشین ❊ تا عیانت شود شیمهٔ آیین
این بود نیک گر بود آن نیک ❊ بنده چون نیک هست سلطان نیک
نه چو بنده خود به سیر باشد ❊ بنده‌اش نیز زشت تر باشد
بحر باشد چو ای جوان شیرین ❊ باشدش جوی بیگمان شیرین
ور بود آب بحر شور و ضرر ❊ آب جویش تلخ باشد و شور

قول مصنف

زشت خوی خواجه گر بود لاریب ❊ بنده دیگرش بود پر عیب

مقوله سیم در حذر کردن از حسد

تا توانی مرو به راه حسد ❊ بر سر خود منه کلاه حسد
از حسد پیشگان کناره گیر ❊ تا نباشی ز هلک خود دلگیر
گفتگو سے حسد مکن با کس ❊ تا نگوید کسی ترا ناکس

حکایت تمثیل

جاهلی رفت پیش افلاطون ❊ گفت ای پیشوای اهل فنون
شد ازین علم و فن ترا چه حصول ❊ که ز تعلیم دلت بگشته ملول
خورد و پوشش تمام تلخیست ❊ از تو کس در زمانه بدتر نیست

زن و طفلت گرسنه میمانند — چون بهایم برهنه میمانند

پاسخش داد مرد دانا دل — از علوم ادب شد همین حاصل

کز فضل تو پر حسد هستم — برهنه گرچه از حسد هستم

زین گناه کبیره باشم دور — از طفیل علوم لی مغرور

قول مصنف

پای خود را منه بکوی حسد — گنده باشی تا ز بوی حسد

مقوله هر دم در عیب پوشی مردم

تا توانی بپوش عیب کسان — آشکارش مکن چو بوالهوسان

پرده در دشمن خدا باشد — گرچه دیندار و پارسا باشد

حکایت بر تمثیل

شاه نوشیروان عدالت توز — بود روزی بمحفل نوروز

خادمش طشت زر بجیب انداخت — شاه دانسته نی بدو پرداخت

از رخش رنگ خویشتن بر تافت — کس نه رازش بغیر شه دریافت

افسر مطبخ شه ز بیجاه — طشت زرین شمرد وقت پگاه

گم چو یک طشت در شمار آمد — آن جوان پیش شهریار آمد

گفت ای شهریار عدل پرست — طشت زرین کسی بدزدید است

چون شمردم قیمتش دنیا — آمد اندر حساب شصت هزار

گفت کسرا ازین سخن لب بند — بخششی بدین روش تا چند

آنکه شد واست او نیارد باز — وانکه دیداست نیست او غماز

سال دیگر چو مجلس نوروز — داد ترتیب شاه دانش‌توز

باز آمد جوان طشت ربا — گفت در گوش او شه والا

صرف آن طشت زر کجا کردی — که دگر رنج بیش ما کردی

اینقدر خرج گر کنی هر سال — شود از مفلسی دولت پامال

شاه چون کرد این سخن را یاد — نوجوان سر بپای شه بنهاد

گفت ای عیب‌پوش بنده‌نواز — حق رساند ترا العمر دراز

هرچه خواهی بکن سزاوارم — شرمسارم شها گنهگارم

گفت بخشیدمت بدین ابهی — بیش زر دهمت و تخت شهی

قول مصنف

چشم پوشیست کار دینداران — ناید این فعل از سیه‌کاران

حکایت پیرزن مسکین

پیرزن آمد بخانهٔ نداف — تا کند پنبه‌اش نماید صاف

ناگهان بادی جدا از زن شد — در دل زن ز شرم روزن شد

گفت نداف را که ای دیندار — پنبهٔ من بسخت کن طیار

مرد الشته خویش را کر کرد / گوئیا پنبه گوش اندر کرد
گفت با زن جوان نیک سیر / هست گوشم ز روز اول کر
نشنوم از کسی کلام کسی / ناید از من تخلل بکلام کسی
حرف در زیر لب مگو از ناز / که نیوشم نه جز بلند آواز
از ته دل چو شد یقین با زن / هست کر این جوان نازک تن
کرد صد شکر از خدای جهان / که نشد راز من بغیر عیان
زنده زان پس بماند تا چل سال / در جهان آن جوان نیک خصال
کرد مشهور خویشتن را کر / هم خود در کری نمود بسر
تا نه آن نیک زن خجل گردد / در حضورش نه منفعل گردد

قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد / رسم دین پروران همین باشد

مقوله نوزدهم منع اطاعت نفس

دختری باز قرب خانهٔ من / خوش ادا خوش کلام سیمین تن
نفس میگفت بس بنفس با من / هست چون خوشهٔ این ان
یک نظر روی این نگار ببین / از گل حسن او بهار ببین
گه دو چارم شدی گران ابا / کرده روی خویش بدیوار
گفت یک روز با من آن بیدرد / چون نه بینی رخ من ای نامرد

زشت شاید چشم تو آیم — که ندارد دل تو دیدایم

گفتم ای جان رخ تو چون حور است — حسن تو در زمانه مشهور است

چون تو آئی به پیش دیدهٔ من — نفس من گویدت از اول دشمن

از جمال تو میشود بیتاب — می طپد همچه پاسیماب

هر نفس گویدم که بهر خدا — بشنوی این ماه رو مرا بنما

گفتمش نفس گر کنم امروز — چون بجنبش شوم طرب اندوز

زین سبب روی تو نمی بینم — لیک پیش تو می نشینم

ورنه روی تو نیست شاید جان — مهر و مه بر تو میشود قربان

مقوله سیتم در منع امید از خلق و بیوفائی روزگار

هرگز ای نوجوان ثبات نهاد — دل مبند اندرین خراب آباد

دهر هرگز بکس وفا نکند — این ستم پیشه جز جفا نکند

دهر پیوسته نیست جای کسی — جاودان نیست ابتدای کسی

هر چه بینی بسوی فنا آید — ذات حق را که لا بقا آید

جز خدا ای جوان امید مدار — اندرین وآن امید مدار

چون تو صد جا زدند کوس شهی — کس نه دید لیک روز بهی

دست دل کشیده از همه کار — رو به درگاه لایزالی آر

از سر صدق تو جبین بنه — پروردگار ساز و بنده نواز

تا که هر کار تو روا گردد — بر مراد دلت سما گردد

حکایت بر تمثیل

گفت شخصی بعارف بالله	کای حقیقت شناس حق آگاه
بامن آموز آن مبارک فن	که شود روی خلق جانب من
هرکه بیند مرا کند تعظیم	دانم خلق واجب التکریم
گفت آن عارف خدا آگاه	گوش کن پس بگویمت آگاه
رو بکن سوی خالق یکتا	تا شوی پیشوای خلق خدا
چون شود دوستدار سلطانت	خلق گردد بدیده قربانت

مقوله بیت کم در خاتمه گوید

چون نوشتم من این نصیحت‌ها	بهر تحفت دل شه والا
سال از هجرت رسول ودود	ده و دو و یکهزار و سه صد بود
از برای سعادت دارین	نام نو کردمش هدیهٔ حسین
بیت هایش شمار کردم چون	شد دو سی صد و پنج صد افزون
ای رسیده این کلام سود خدا	یاد کن از دعا برای خدا

مناجات

کردگارا گناه من بخشای	جرم من بهر مجتبی بخشای
کم درستی نیاید از خطای من است	رحم الله کم شد از خطای من است
تو کیا لسبب بدین گفتا	طالب عفو باشم از غفار

غزل

درکوی تو گردیم غبار بسرا ہے
تا پای تو گیریم چو خاک بسرا ہے

بر قتل خود آماده بکوی تو ستادیم
بگذار بتا دست نگار بسرا ہے

هرگز نگذارد که ببینم رخ خوبت
گیسوی تو کم نیست ز مار بسرا ہے

بنگر بتا آرایش کاشانه دنیا
دل بند نه بر نقش و نگار بسرا ہے

تا بر دو ابرو دمی بہم ہمره شیطان
اعمال بدم گشت حصار بسرا ہے

بگذر بگذرگاه من تفته دوستی
پرہیز از این شعله نار بسرا ہے

هر دوست دیرینه مرا کرد فراموش
از یاد بدین گونه که یار بسرا ہے

لخت دلم از تاختن عشق تو ستمگر
پامال خیال شد که هزار بسرا ہے

فریاد که با زلف آه جگر سوز
ترکی تن زارم بجفا بسرا ہے

ولہ

از حال من بیمار خدا را خبر کنید
تنگ آمدم ز درد دوا را خبر کنید

با آسمان ز گردش چشمش نشان دهید
وز غمزه اش تیغ قضا را خبر کنید

من بسته ام ز خون جگر دست نگار
بوسه به پای حنا را خبر کنید

ز آشفتگیش شیوه آشفته بستر
او بینه زلف دوست صبا را خبر کنید

غیر از جفا کسی نه پسندد درین زمان
تا پیدا بردن ز گوشه وفا را خبر کنید

از لعل او بلاله لبستان سخن رسید
وز بوی زلف مشک خطا را خبر کنید

زین بیشتر نمانده مرا طاقت فراق
ای طالبان زیست قضا را خبر کنید

گر از حیات ترکی دلداده آرزوست
از حال او بیار خدا را خبر کنید

قطعات تاریخ طبع دیوان

قطعہ تاریخ جناب مولوی ابوالحیا سید اعظم علی صاحب شایق تلمیذ مصنف نبیرۂ عمدۃ العلما نواب محبوب نواز الدولہ بہادر مفتی اول و ناظم دار القضاء بلدہ حیدر آباد

طبع چون دیوان استادم شد — گشت مقبول دل ہر خاص و عام
کرد مشق چون فکر سالش شایقا — دل بگفتا طبع شد خیر الکلام

ایضاً از محمد خان صاحب طلعت تلمیذ مصنف

چو شد طبع دیوان استاد ما — دو بالا از و گشت شان سخن
دلم طلعت از بہر تاریخ او — چو زد دست بر آسمان سخن
سر و شتم سر دشمن افگندہ گفت — کہ بر خوان گل گلستان سخن

ایضاً از جناب شیخ احمد صاحب شاہ نوری قابل تخلص تلمیذ مصنف

چو قابل طبع شد دیوان استاد — ز خلدش مرحبا زد روح تاثیر

ز تاج ارز و شد سال طبعش — کلامِ عاشقانه زیبِ تسطیر

ایضاً از جناب مولوی عبد الغفور صاحب ناسخ

چو شد مطبوع کلیاتِ ترکی — بایں معجز بیانے روح معنی
بگفتم مصرعۂ تاریخ ناسخ — کہ خلاق المعانی روح معنے

ایضاً از جناب محمد نظام الدین خان واثق تلمیذ مصنف

چو مطبوع دیوان استاد شد — بخواند آنکہ بر گفتہ گوید
چو واثق ز تاریخ او فکر کرد — خرد سال نظم گرانمایہ گفت

ایضاً از جناب ابو الحکم میر قمر الدین صاحب فہیم تلمیذ مصنف

بوی خوش زد میرسد اندر مشام ہر کسے — ہست این دیوان نو بستان ترکی در جہان
مصرعۂ تاریخ طبعش فہیم از پای طلب — دل بگفتا موج آب ترکی شیرین بیان

ایضاً از جناب سید نوازش علی صاحب المعہ فرزند حضرت شعلہ مرحوم

چو دیوان مطبوع گردید طبع — کہ ہر کس کہ خواندش شدہ شاد و مست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	شمع ہر	شعلۂ	۲۶	۱۵	ق	رزق
۳	۴	خطی	خطے	۲۸	۱۱	ار	از
۴	۲	ار	از	"	۱۵	بکشیدہ	زدہ کردہ
"	۵	نیپرہ	تیپرہ	"	۱۶	نشین	نشیمن
"	۱۱	پند	ببیند	۲۹	۲	بد	ند
"	۱۳	سہہ	مہۂ	"	۸	بازو	بازو
۶	۱۶	میکدہ ہا تا کنم	میخانہ ہا	۳۳	۴	بہ بستری	بستری
۸	۶	دزدیدہ	دز دیدہ	"	۶	رم	زارم
۹	۳	خیزران	خیزریان	۳۴	۱۲	چدمہ	دوری
۱۱	۳	[illegible]	ہی	۳۸	۷	کوتہ	کوتہ
۱۴	۳	حس	خس	۴۰	۱۲	بہ نجم	نرنجم
"	۹	نیفتند	نفتند	۴۴	۱۱	بہنر	بہر
"	۱۳	جود	جو	۴۵	۷	اقرود	افزود
۱۵	۱۲	کرودست	کرودہ است	۴۶	۱۰	ی	پی
۱۸	۱۹	ار	از	۴۷	۱۷	سہ شیدہ	بدشیدہ
۲۴	۱۵	جان ول	جان و دل	۴۹	۸۰	شگفتہ	شگفتہ
۲۶	۱۲	ارم	آمدم	۵۴	۱	بہزم	بہرم

[illegible]

صحیح	غلط	سطر	صفحه		صحیح	غلط	سطر	صفحه
آهم	هم	۹	۱۰۶		بر	سر	۳	۵۴
ازربین	ارزبین	۱۶	″		درو	دارو	۱۵	″
ساده	سیاه	۳	۱۰۸		یکیت	یکست	۱۵	″
بسر	پسر	۱۵	۱۱۰		تنش	بین	۱۰	۵۶
ناف	نافِ	۳	۱۱۳		گو	گگو	۱۵	۶۰
تحسین	تسکین	۳	۱۱۵		نه ز	ننند	۱۰	۶۲
[illegible]	[illegible]	۳	۱۳۱		بمن	بن	۱۵	۷۱
با تسکین	یاه تسکین	۱۵	۱۳۴		ده بده و	دیهه بدیهه	۱۱	۷۲
ستون	ستون	۴	۱۳۷		ها ی	ساسی	۳	۷۳
بیش	پیش	۱۶	۱۴۱		گردند و تو	گردند تو	۱	۷۵
روز	اور	۱۶	۱۴۷		بغض	بعض	۱۴	۷۷
صدر	صدره	۱	۱۴۹		خورده‌ام	خورردام	۶	۹۳
[illegible]	جنگ	۱۳	۱۵۱		بپستم	بستم	۳	۹۴
[illegible]	کوه	۱	۱۵۳		بدام	بدام	۱۴	″
[illegible]	هندی	۱۴	۱۵۴		نو	تو	۵	۹۵
بتیان	بتان	۱	۱۶۰		خرده	کوته	۵	۱۰۵
نیافته	..	۱۱	۱۶۲		با	ا	۴	۱۰۶

صفحه	سطر	غلط	صحیح		صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۵	بیل	پیل					
۱۶۴	۱۰	خازبان	خازنان					
۱۶۵	۹	پسندرد	پسندند					
،،	۱۸	۰	جنبانند					
۱۹۵	۹	مخنتت	مخنث					
۲۲۳	۲۲	بسبردبرد	بسبر برد					
۲۳۴	۱۵	دم	قُم					
۲۵۹	۳	چهلساله	چلساله					
۲۶۱	۴	اوار	اور					
۲۶۲	۱۳	دوان	دران					
۲۶۲	۳	گردش	گردوش					
،،	۵	نثارو	نثار					